



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7417

انجمن مدرسہ دارالعلوم (Alig.)  
(Printed Sessions Hall)  
جب انجمن مدرسہ دارالعلوم  
No Aeq 12  
مقرب اخلاقان مومن سلطان  
ابن حاجی محمد باق خان سکریٹری  
این بمقدار عرب و لغت ہمدانی و  
اقدام و استقام در طبع و تحریر ان  
منودہ بلیہ طبع مستحقہ کردانیدنی  
MA

خسبند از دگر سرش است که بکار او  
تا آنکه یک کوه رودان پدید آید

مهر با از دگر سرش است که بکار او  
تا آنکه یک کوه رودان پدید آید

ساختن حاج عرفان از این  
که در کلامش است

ساختن حاج عرفان از این  
که در کلامش است

ساختن حاج عرفان از این  
که در کلامش است

ساختن حاج عرفان از این  
که در کلامش است

خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم  
خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم

خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم  
خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم

خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم  
خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم

DE HIC ...

Rashid Ahmed M. A. LL. B. (Alig.)

(Sd. Secy Judge.)

بسم الله الرحمن الرحيم  
 انا غریب حاجی ملا مادی سبزواری رحمتہ

بسم الله الرحمن الرحيم

الا یا ایها الوری تشری فی ابعث  
 قد سکر فی مونی این صفا  
 برون آی از حجاب تن برکت  
 تو سیر مع یونی که عالم ز بردا  
 در آن باغ نمان حاصل خور  
 تو خاص شمی با چرمی دوحه ابرام  
 که اندر عالم قدسی ترا باشد  
 خوشا وقتی که بودیم آوار  
 کنی تا خدا ز روزن نظر طرف  
 چسان با این شکوه و فکری که چنان  
 ز خبر دانه ایدون نمودی ترک دنیا  
 چه فی خوش از روزن کن بر کرسی



RECEIVED

بود بر دم چو بومون الطوار که ناگو	که از وی کا حیا کنی بت که بر
صبا بلع الی سلمه الی شور	که چون با شما نشیند تن زنده
همه جانها بجا نوشی از پر	فروغ خوری کی باشد بود کثرت ز رو

دیوان  
عمران

نهایت ای اسرار اسرار دل دارا  
همان بستر که لب بندیم از گفت و

ایک پنداری که بنود حشمت و جانی	هست شرق و غرب عالم آه نامترا
از پیش تا چند کردی کو کج بود	رو بخویش آورد که هست از خود او
کام نه اول بره پس از خود ای کاک	زان آ که از خود هست اکا
کرد خدای تو خود خواهی بنده کو	تا که خود خواهی شود عین خدا خواه
جام بسم خواهی از خود ز خود بچو	بهر دارا ساختند آینه شام

خوشه از خضرش اسرار اگر داری  
اشک باید ز آله سان و چپ و کاک

تغیری ای نسیم به اطوار خویش را  
پسند بر من این همه آزار خویش را  
هرگز نیامدی تیر و دگر چو فل  
هر دم ز قدرت دل بهار خویش را  
پرمایه را نظر لب و لایع نیست  
یک ره پس لطف خرد از خویش را  
مرغان را نشانه برون او فادایم  
کم کرده ایم ماره کز آزار خویش را  
تا پر قشایی نخذت قتل هم  
برست بال مرغ کز آزار خویش را  
فطمت نداده صرا ایم که  
در آشیان بنهم خس و آزار خویش را  
هر کس که برون است تیر و فرس  
کذاشت زخم زیننه آزار خویش را  
زاهد کز خرام تو دیدی که داده است  
بر باد و فرس و سرودست آزار خویش را

ایسراران و حسن زین شمشیر دل  
ایسرار خوانده زین سپهر آزار

رشته تیغ بستم  
بر بیان ز نار بستم  
خزغشت کو بوی دانا بستم  
در بروی جگر بستم

شیشه نازندی و متحرک است  
 شیشه ناموس شکستیم  
 بواجب بین بی محی و مطرب تمام  
 همچو چشم مست اویم  
 اگر قرار رخ و زلفش شد  
 از تیرود کفر و دین بریم  
 هستی ما از میان محدوده  
 زمین پس از نیست اویم  
 شاه مقصود و در خود دیده  
 بانکار خویشش پیویم

هر که چشم کاری است از  
 دیده دهند نشسته ایم

دل شیشه نقش حمره دلدار خویش را  
 دارد دیار صورت دایر خویش را  
 هم تیره طبع خاک کی و هم نور نور پاک  
 بنکر ز خویش نور خود و نار خویش را  
 پیمان هستی و سگانه خوند  
 ز اغیار فون می شکسته خویش را  
 بر خویش بود عاشق و آینه خانه سبزه  
 تابن کرد در آینه دیدار خویش را  
 پروان ز پرده شد و متاع جهان نمود  
 در پرده ساخت روغن از خویش را



تجدید عهد بد کی خواهد خواند  
تا کی زیاد برده اقرار خویش را  
در خوشتن بدید عیان شد  
هر کو در دیده پندار خویش را  
در سردال نهان بود شمرید  
چشم سر نه دیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی ح کون  
خزان کسی یافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون زلف  
وز آن چاک کمر پانیم چاک اند کمر  
چو بختی که توانی بگو تا کون عیار  
حجاب پر تو رخساره جانانه شد  
مرض کشور عظم نم بود اگر  
مرابالین رخساره پست از یک  
مکر و کردار لغزش زهر آلودم گشت  
ز حسن پیم زدمی بر زهر کاس  
بخطا آورید ای بهمان کامی مار  
چو بشنید و می شود طرف نهاد  
مرادمان بر آرایش و دازم میداد  
که بخشاید جرم با طفیل ما کد ما نهاد  
چنان گرام غش او بر سوا کی شد  
که خوانند در آن بستان بدست نهاد

ای فشد تو سرو پوشتغا

وی روی تو ماه استغا

گل جیب دریده افلاذ	آواز ز تو بجایستمانا
خوبان بجهان یابی بود	آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا	یا مر چپے یا غمانها
بر کوی تو از نسکان	تا خود شنود یا بسا
تاب بت بجزت ای بر رو	آتش زده من خست غمانها
ای شوخ ز حور تو صد آو	وی دوست ر دست تو فنا
پماه خست ز افک شها	تا صبح شمارم اخترانها
ایمانه ما هر آنکه بشیند	لب بست دگر ز دستمانها

ایدار نگاهدار کایه را

در دل دارند را ز دانا

تَقَالَ اللَّهُ إِنِّي مَحْتَرِمٌ	کرفته سینه وکل روی صحر
لَعَلَّ اللَّهُ يَخْذُ لِعَبْدِهِ	ز بهر انت بسوزیم و بازیم
أَحْسَنَ الْعِلْمِ بِمَا يُرِيدُ	و فادرحشت کشته تاب
فَاخْشَوْنِ يَا أَلْبَابَ الْمَدِينِ	ز لعلت روزهی چشیدیم
فَأَجَانِي أَلَمْ يَنْقُصْ لِقَظًا	و کم که اخت از سوز و فراق
أَرَيْتِي فِي بَيْتِ الْمَلِكِ خَيْرًا	فروغ رخ ز تار موی
بِأَحْسَنِ أَهْلِ الْقَدْرِ حَسْرًا	فروزی آتش طلعت غیرم
دَعَا غَاثِ حَبِيبِنَا وَتَوَّارًا	پیش کشش فردوس رویش

و بابت تراسیدار الهی

فَعَلَّ وَ أَكْثَفَ لِيَرَفَاتٍ

دوی یاد تو رفت پناه	ای نام خوش تو بر زبان
در رقص و سماع آسما	از مهر رخت چو دوزخ میباشند

بفرغان ترانه سنج خوانند	وصف رخ تو سونما
اندر ره عشق بی سراخا	دریا یا شب پیکر اخا
ای دل بشتا بزرگد	زین کاخ مجاز کاروا
از سرور حجابان گذر	در باطن خود بیسین حنا

سرد هفت نیافت سهر

هر قدر شدش عیان حنا

تاجان من آید احوال رخسار	تا دل کشا سینه لب را
آن سینه پور را تا دیدی رخسار	مست خود بگو که آن ابروی مو
کرسوی من غم را سازد ز دایم ابر	از رشک پر خواهد این بال بر
از بد و تقوی کم نشود و دل	بستامد جامی این سحر را
هر کسش و فن کا حشم هر کس کا زدم	پس لب عشق آمد بدو آن خوانده
کلامی ارئی کن خبر در کس	پیوندا شد با حد و روش خود

پایین ترین باو بود سر از فرق فیدین  
از کاخ جان برخواستند بر خاک او

آمد از خود بنگشت کوسر دار	نوبت منصور رفت کشته کنون
تا کنجی ترک سرای در این ده	خود ره عشق است این هرقی
موج طوفان عشق گشته بسکند	دست ضعیفان بجزیر خدا
خضر می گوید که ما جز در مانده ایم	کعبه مقصود دور خار مغیلان
از کف بر ده آل است پیمان	رنگ تان چکل غیرت ترک و خطا
کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا کار من	از لب حرف تلخ و زلب من
گرچه کردی قدم رنجه یا لین	لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم

سینه اسرار را محرم اسرار  
ای تو زلف و برخ ریزن بوم

ایزد بر پشت چوین گل ما مهر تو نهفت در دل ما

باز ای که روشی ندارد      بی شمع رخ تو حل  
 چون دست ندیم در بر کن      کز ایرامنت ابل  
 از دیده ز بسکه خون فشایم      در خون دل استل  
 صیدم کرد و نتوانم چویند      آن طایر نیم سبل  
 ترسم که زینص زاهدان      شامل شود اجر قاتل  
 یکجو مهری گشت خجسته      زان خرمین چال  
 از بسکه کردی کشاید      نشوود ز دریس مشکل

ای ز ره خون گرفتیم

کان طسره شود سلاسل

که من بر افند از رخ خود تقا      گوشه نشین کند ز غم خسر واقا  
 خال سیه بگو بر آن لعل کرا      جوهری از زنده شعله استخا  
 تاب توان ر بوده از دل انوا      تا برخت فخره شمس در زپا

جوی

۱۸  
 نرایی اگر تنگ بکشی پیشانی خلوت  
 پیرتاب محروم آب و صمد مذرا  
 کرده بختان مرا غیر جواب تیره  
 با خند از ازل کن از مردم اینجا  
 بجز ز کوه خوش خود نوسه آید  
 آه چه شد که محو شد نام نشان  
 کشمیر غم هر طرف بجز ملک صفت  
 ساتی سیم ساق کونابد پشرا

حاصل مدرسه بجز قال و مقال پیش  
 اسرار ازین پس کفر رهن بی کتاب

بخت بیک کبریا  
 نامدی رسم بر سیرا  
 بر تارک استرانم  
 آید چو خسته خسترا  
 زان ابرو جوی ملک کرد  
 چون قوس نمید پیکرا  
 طریقی ز کتاب چون سیم  
 شد رهن شراب دفتر  
 آن طره چه عطرسای  
 عودی منمکن جبرما  
 مهزومه کیست آفت  
 از پر تو همسر انوار

ایه بود آب نقش ارشم و دل پراگنده  
 ششم چو کالدای و فاک و دوست فها  
 دلدار پر غم مدعی

ایسار بود مک

کمان شد قاتم ابر کشیدم با مختها  
 دلم صد چاک شد از بیکه خودم  
 سپید از بزم مجمر زنه برشت از انزو  
 که ساز داز رخ خوب تو ایند دفع  
 دیرانی صحن شدم زهول خست  
 دمی صد بار می نیم از ان قامت فها  
 عجیبم که صورت در مرآت  
 زخم هر سخته او را قی دیده  
 که خبر نقش تو کر جویم بشویم ز اشک

ضربای شهود خج عیاقی کرمت کن

که بر آسار روشن کردد اسرار

شش شش طبعی باشک  
 کذا غمک نشینی شوار در فها  
 کرا آزو



اگر ز رُست ترا فیض جام بر د  
 بکس مشکیده در دی ز سایه  
 بیجم ثابت و یار کُنسد و  
 رسد فروغ ز فرخنده چهره  
 میر بنظر کامل عیارشان  
 که خاک تیره شود ز ریزش  
 بهم بدیند و نه مانند خسرو از نا  
 بُوود و کون عطای محبت  
 کتب بر آینه دل نشسته  
 بکُن مُفتاب بارایان بود  
 پسین مرقع خاکی چه در روی  
 نهفته اند خاسته بر آذر  
 چو ملک تن بود ایم دل قیاس  
 اگر چه تاج نهد باشد  
 بر اهل قمر کن فخر خوانی  
 بسنه لایحه دل متب  
 کنشیر ملک رام همچو کاور  
 اگر چه مثل است بیکر  
 کرت هوس که طین و طمست  
 سواد دیده در آن خاک عبور  
 فراب دولت قرار دل روشن  
 که فخر میکند از قهر و ور  
 بود چو قهریه کرد خن و خن  
 چو خال گونه بود ز پ  
 ز فخر

ز مخترانند سراسر بر فراز و کون

نهند نام کراور است در فترا

خدا یاده شکسائی خدایا	الَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ قَدْ زَمَّوْا الْكُفَّاءِ
الی روحی دنت آید بی النایا	چو روز و چو سحر آمد بهج
و آراختند موی خشیایا	ز چشم و چرخ خشیایا
الاعوجوا لافیکم یفتایا	اگر مانده است در تن نیم جا
اعینونی علی تب الشکایا	الاحتیاد غدا دل ز نامی

بنال سراسر شکام و دل غ

باحت النومی حب الزیرا

عندانی مریمه البرایا	و جودش بس ز حق دار مریا
تا هی حینه اقصى القصایا	دل زمین برده شوخ به لقا
صییح الوجیه مرضی السجایا	بی شکمن دلی سمن عدا

عتای شیرینان شود  
 بفرود بزم خوانان خایه  
 عکوس مریخناه میرا  
 قمر خسته التقوی النسیا  
 طبع طلعت زلف آسایش  
 غدت غدوات آما عشی  
 سخن کوته بود در وصف  
 مدی الأعمار لوفلتا تحلیا

چو اسرار دمان از میان دا  
 هفتی فی زوایا جنبا

کر پریشان عالم او داند لسان  
 در جو سوسن لالم او داند زبان  
 کر چه بامت بس بلند بی رویم  
 بهمتی کان شمع رویت بزو  
 ای امیر کاروان گذشته مانود  
 یک نظر هم میرسد افتاده درد  
 سکنی اطفی فی نایم بر سر کار  
 چرخ در دوران افسرده کرد  
 نعمه زاری دل شرم ز خوا  
 انعم کردنت و نه گاهی بمن مسکن کرد  
 پین بیند کام مرا می ناده قوا  
 جان من آخره انجامی بود بها

هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه

منوی ما نبود کداری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و خضایا	برونی در پی ز رحمت بی منتاب
راهی را بسوی کعبه صدق و صفایا	دری را بصوبش قفس و قفایا
مسطوحه و طلاق بین اهل تسلیمیت	کره و اکثر از بر و عقد هاشمی زبایا
بعقد کیوان و عصمت نشینایا	لطیف برقع از روی عروس زبایا
روشن تیره دارم خواب طریقایا	ببینم مطلق از روزن نور خضایا
بود دل چند پنجو از خار و بیهیایا	بر این در و می در و دار شقایا
روشن در و در می گایه غنایا	ببیند این بدین با چشم صفایا
از این با صاف آید کز افرو و دنجایا	بسوی پادشاه از عین نقایا
پرافشان در بهوایت طایران و دلایا	پرو بال دلم در آن فضایی جان فزایا
زیح و تاب راه حق اندر وادیایا	مرا شاهد مشکلماتی کل کفایا

دخست حق تعالی نام تو فتح  
بیر یک آموز جوان پارسجا

ز غم ابریز خون احسان  
کشته ده رو چو جام ساز و نطن بانوا

سینه بشوی از علو مژده	نور و سنا بی طالب زوادی
یار عیانست بی ثواب در عیان	لیک در عین کجاست در
ساخته فیا ز دست پیرمندان	چند خوری غم ز بر کفین
طغنه بوسه قرن ز نوین است	دیو و دست قورها و ساء
نیت روا قریب طلمت و چو	روی تو عالم فروغ مابه
پر تو مهر از خاک سخاک گرفته	خود چه شو عیسا سپهر

بیک نفس ای خاک راه دوست

بر سر اسرار زار خاک نشین

دور از شاه خراسان  
بسپهر تو هم کبریا

آدم آس از فرب آسنا  
 کر چه دارا لشکر کرمان چستی آ  
 صی صبا بکر فیه دامنیت  
 صی صبا از خطه کرمان کند  
 پس آن شیرین شهر آشوبی  
 پیش تو شیرینی کرمانیان  
 ای خورانی عجب عاشق و  
 از خراسان بوی خون آید  
 چند آلت کرم لا را جوا  
 کلب خود را می باید داد با  
 صرت من فردوس طوس  
 لیک در جات فطرت و  
 خاک دامن گیر ختاین و  
 بر خراسان خون خور آسان  
 خاک راهت فیده مارا با  
 زیره در کرمان و مشکان  
 خستم از دوریت نیکین و  
 الصلا ای حنیل جان بازا  
 دارم از سر کربت چشم بلا  
 اینباید کلب خود خواند

و اگر فستی سایه خود از سرم  
 فکرا سرارت نداند می

صبا از ما بگو آن بی وفار  
 شکست با تا یکی که تو را  
 چو ما را در صبریت باز بود  
 مدد یاری ره غمناک  
 نیایم چون برم از تاز بار  
 غباری کن ز ره همره  
 تو در میان شکست ختمی و نسخ  
 نمودی از جهان کیش و فدا  
 ز بس خون بریزد او ترسم که گویند  
 خدا ناکرد و نشناسد خدا  
 چو هر چیزی سخت اندازد بیا  
 چو اندازد بنود جفا

به بندارش کوه لب بر آید چون  
 بکیش عشق و چون و چو  
 آختران تو شکوه دل نورا  
 دل منظر کل کل همگما  
 نه یمن اهل زمین را بهم بستم  
 نه فلک در دور اند بدور  
 بر پا پر خرد طفل دیرستان  
 فلسفه مقتضای دل دانش  
 کرچه با خاک نشینان هر چه  
 صد چو جم خفته بدریوز که زنی

چشم خضر بود تشریف آرا  
 آتش طور شراری بود آرا  
 ایکه اندیشه سرداری میسر خوا  
 بکده و نیست برابر سرو افسر  
 کوبان خواجسته طلب درو  
 بنود طالب کالائی در کشور  
 بازی بازی که چون نهر  
 دو جهان بنیضه فروخی زیر پر  
 ساکن نور و سیاه کعبه نمود از نور  
 خور بود کتب انقشعه خور  
 خیر و ملک طریقت تحقیق  
 کله از فقر تارک زلفا

عالم و آدم اگر چه که هر اند  
 بود اسرار کینے رسلان در

ساقی پاک گشت دل آرام رام  
 آتش بداد دلبر خوش کام رام  
 بس رخ برده ایم و سخن که در  
 کان شایه باز قدس قادی رام  
 در دار ملک عالم معنی م  
 زد دست غمگین دولت نام  
 ما یم اصل و جمله فروغ فروغ  
 کر خواجہ میکر است نوشه فرام



بر آستان پیر میخان روزها دهم  
 بر ز غریبش آیم زین و تمام  
 عیشش بچرخ خود چه بودش دل  
 یاکه در برابر بیت اهرام  
 هر ذره خاک در به مهر تحفه بخش  
 چون آمدن بجا می یون بام  
 کلام نیست چو شد از بام ما  
 نه بام چرخ دایم بر درازا  
 اسرار بکند کلمه حشر و هیبت

تا کشته می فروش تو هست غلام

تا شدی آینه مهر خست سینه ما  
 میداد بید بگرد فلک آینه ما  
 راست شد بر قد خلعت سلطان  
 که بود کج وجود تو بچرخینه ما  
 که بهین کین بر بست ز دل برکنم  
 کی نرو غیر تو در سینه بی کنه ما  
 غم عشق تو چو جفت نذر انجام  
 آرمی آغاز زار غم در نه ما  
 همه اوصاف ازل شد و چون شد  
 هر که نوشید از ان دوه دویته ما  
 دیده ایم این کل بر و تو غنچه پاک  
 کشته کدم همگی شنبه و آینه ما  
 غم

غم شومش آمدن نیست ماضی الوقت کفون جرب دنیا

بہی اسرار کہ در حق اسرار بود  
اللہ اللہ منکر خرقہ پشمینہ

اَلْوَدَّ الْوَدَّ اَوَّيَا اَجَاب	صَحْبُوا الْحَقَّ اَيُّهَا الْاَصْحَاب
عشق شو عشق رخ غیر تاب	عشق کو عشق دان عشقین
طُرَّة دُر با و چمک و زبا	می کشونی زن و سچک او
زین پر حیح پر خم و تاب	طُرَّة دُر بات بر باد
اِنَّ لِلْعَاشِقِينَ حُسْنَ مَا	جنت کوید سچک دنیا
و آنچه خراوت نیست غیر	از رباب این شور بآقا
غیر او چون می و موج و جاب	اوست در ایسی سکرانہ و
وصل و وصل و غم و غم و	فی غم این ہم است یم کہ بو
ہم کے نہایت بی تانیا	از یم این نوار سد کہ یم

بُود اوزنک سَنَمِ حَا      یابنی اُحْسُ لَوِ اَمِنْ اَلَا بُوَا  
 جُوشِ مِی دُحْمِ اَنجِ وِش      که در این راه دل خور و خوبا  
 وقت آن شد که نادر سیدار

ز نُه سی ساله و کُشد می تا

قاده ام عَنَمِ رُوزِ کارِ دُرا شَرابِ ناپِ یَا وِ تَا رُوحِ حَا اگر نه کارِ فلکِ کُجِ رُوسِ تِ دُرا بَخِطِ رُوسِ تِ رُوسِ تِ نِزِ دِرا زِ غَمِ یَسُوسِ تِ تِوانِ نِکِ رِ تِ نِ عِیْطِ سِتِ قِشِ سِینِ کِ دُرا	پارسا قی کلچره شتی می تا که همت ز رخِ رَمَدِ اِنِ حَا بیدیه هر شب سیدار می و حَمِ حَا بَخِ حَديثِ نِشِنِدِه امِ تِوِ کِوِ رَا زِ دِیدِه شِکِ فِشَانِمِ کِ نِشِشِ دِرا قِزِینِ اِنِ حَمِتِ بُو دِوِ عِیدِ عِدا
--	--

پاکو که خبر اسرار زان کس کون  
 که از مشاهد بادیه بوده ست خونا

و سیسم ذوق تبشکر لب	ای ماه پس عین غنیمت
کارم سه دم فغان یاز	پیمانه رخت بشان
وز خون جگر دم لبالب	لبریز شراب نایب طامت
بالین مرنه خوشین کجست	بتوان دوسه کام رنج کرد
تا آنکه شوم خسته کوب	ای اختر حیرت همه

می نوشی و عشق کار اسرار  
ای کاشش نکرد داور زند

ای ماه خوشدلی تو ذریا	پیمانه مرا غنیمت تا
ماند جواب بر سر آب	می ده که حیات این جهان
از دست تو چون کشم می	پایه سر ز یاد نام
از دیده مار بوده خوا	شب تاب بحر چشم اجتم
تواند می ناب و لاله خوان	ما و تو همیشه سر کراشم

ما زمره عاشقان بناریم      مرکی بخیر از فراق اجاب  
 افسرده دلان خالی عشق      من عاشق و عاشق خاب  
 جیسے نخل و سوسنہ نخل      طہری قوس و قوس دی شاب  
 نغمی عصے و می و می غنی      من حرقہ و فتنہ انجمی ذاب  
 بگفت بہار و درین فصل      ان تلح میں تلح قد طاب

وقت کل و توبہ از منی آید

من طاب من الشراب مآتاب

جلوہ کر در پردہ آمد آفتاب      اربعین بر رخ فکندہ نقاب  
 آنسو زند از فروغ روی او      رفته از مہر آن مہم ز سحاب  
 بنی غلط گنستم نقاب پردہ      پہجابی آمدہ اورا حجاب  
 شاہدان در پردہ ستونہ      ماہ من بی پردہ با در نقاب  
 دیدم اندر بزم میخواران      ہم تو ساقی ہم تو سگ خرم

فتنه با قصه آب است و حو  
 ای تو آب و جمله عالم سزا  
 آبی از آن مهر عالم تاب کو  
 تا فسرده دل شود فانی در آب  
 مصدر و تعریف و اصل فروع  
 هم تکلم از تو هم با تو خطاب  
 از شراب بخودی ساقی  
 یکد و سیاه شومست و خزا  
 گویم از اسرار هر نفسی  
 پیش زاهد که خطا و کثوب

دل و جانم فدای حضرت دوست  
 بی فدای کدای حضرت دوست  
 هر دمی صد جهان ز جانم  
 تا فشانم بپای حضرت دوست  
 چشم ثن او بلای دست  
 دل فدای بلای حضرت دوست  
 هست پا دامن منی  
 نیست شود رهوی حضرت دوست  
 گرفتار شد وجود ما گوشو  
 با و ایم بپای حضرت دوست  
 از دل و دین و دست نیست  
 هر که شد بت بلای حضرت دوست

شد سوا از سواي حضرت دوست	با سگ کويش آنکه انس گرفت
اي فدای بهای حضرت دوست	هر که اگشت خون بهایش شد
غیر که زین بجای حضرت دوست	خسرو و کوشر چرخه بفروشد
همه رو در سرای حضرت دوست	دیر چو یان و مسم صرم پودن
خاصه الام نامی حضرت دوست	جمله زیر لوای رحمت من
تا چه باشد نهایی حضرت دوست	گاه جام لب کهی جام
از دم جانقزای حضرت دوست	دم عیسی گرفت بادیه

کشت ایستار از سرایت فیض

منع دستان سرای حضرت دوست

دعوی دیدار موسی واردا شد	باز لبس سخن سويتاردا شد
یعنی آتش نخل عاشق باردا شد	کل بجز آتش از رخسار زد
نی همین منصور را برداردا شد	عشق او خوشوار بوده است

مصطفی خسار اگر نبوده است	در برابر کیسوی زمار داشت
زان شب عالم تمامی روگرد	زین و کر ز نور جهان تار داشت
نی همین در کار جان بازیست	عالمی را عشق بر این کار داشت
که خرد آرد کلیکی یک عشق	صد حو موسی طالب دیدار داشت
معشیش را حبت و کرات	کر بصورت حبت و کرات داشت
باز شد با هر که ای نشمین	پادشاهی کوز شامان عار داشت
زان لبم هر دم شفای میر	چشم بیمارش که مپار داشت

تا چه واقع شد که با صفا ز با

گشتن برار را اصرار داشت

ره و هر سبب را محبت او	سود و سود می عشق حضرت او
قره الحین جان رفان که فقا	نیستی در فروغ طلعت او
غیبت از خودی و بر	از دوام حضور راحت او



دولت و فقر و کنج ازاد  
بندگی که ای حضرت است  
همی که دیده شوی دید  
اندر آن مشدی که روت است  
سر بسر کوشش بر سر دوش  
اندر آن محضری که دست است  
همه اندیشه شو فلان طون  
در غم دل که جاسی فکر است  
بر در دل نشین بجهان با  
کین سیرا پرده خاص خلوت است

عجب سر بر سرش بود سار

بند نه بندگان حضرت است  
جبر غبار اعلی می پرستش  
کوشش بی از شمشیر کل  
آنکه عالم بیع بی نازی قتل کرد  
کر پار در حساب نبرد و شمشیر  
پشته شک و دانش که سر است  
صرف از آن سری که بر کل سر است  
عش بی پروا که عقل بر اندیشه  
دام بر صحن کین همان شمشیر  
کبر بر من مینی و کراهر من و پروا  
آنکه نبود دست از جام است

چون در آینه صبا شکفت	آنکه عالم را بستور کن
رستن مرغی که لعل پای شکفت	طایر در اخلاصی تیرا زد

وصف آن خسار با سر از هم زان بار  
 کان نمودی را که نبود بود مستگل

خارش که جانکند در سینه طار	ای من فدای عاشقی هر چند خوار
لیکن دلم این بسجود قصد	دادم بختین دل بدور دیده محرو
کوید دل کشیده منصورم این دال	تا آنکه کیو عثه جانها بتار او
جانی که مطلق کی جایی نظار	بنا که بستی جانی هستی کل مستقر
نبود مرا از وی کله دوری نپدار	باشد مرا از خوله که هم شمع بر خود
زاغیا را پر دایم دل راهیار	هر جا نظر انداختم خبر او کسی ناسم

اجزای عالم یک یک که خود پاک و کریم  
 جن ملک خیم و ملک کل شرح هر ازین

بکار نیست قماش نبراهن حقیت	چهار سوخت بدست بجز متاع محبت
شرعیست طریقت طریقت یثرب	بچشم اهل حقیت شود مجازیت
همه قوام ولایت بر اسطوآن	همه نظام نبوت بنصبه کثرت واداء
تا بخانه کثرت نمود جلوه رطلو	نداشت نام و نشان جمال پرده کی
برید برقه او دست حق قیامت	وجود جامع آوم چو بود در آستان
عجب مدار که مقصودی آفریده	چو در راه حق مضمر است اراده
چو حشم مظهر حمت نمود حشم فنوت	دیر مظهر قهری که خویش سر حق است

مذیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار  
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت

که بحر مژده بدیر کسب جز او نیست	ای برده بجوی نغمه زبان دوست
نیست برین رخ ثواب زینت	پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
غنچه به پدید بخود خون بدلت تو بتو	جاء در آن کل زبان نغمه زبان طلال

دم چو رفت باست بهوت چو رود <sup>بود</sup>  
 یار بوی دست کوی چو گشته بود  
 با همه پنهانیست در اعیان <sup>ن</sup>  
 یار در این گنجین یوسف <sup>ن</sup>  
 پرده بازی باز یا براقی <sup>ن</sup>  
 یعنی از او در همه نفسی ای دوست  
 بحر بوی است و بوی این همه در جویست  
 با همه پنهانیست در همه زو رنک و بو <sup>ن</sup>  
 آینه خانه جهان او همه رو برو <sup>ست</sup>  
 غیر کی نیست راز مختلف از گفتگو <sup>ست</sup>

مخزن اسرار او سرسوی ای دل

در پیش اسرار باز در بر و گو گو

خانه دل صرم خلوت است <sup>ست</sup>  
 همه آینه رخ آدم <sup>ست</sup>  
 آدمی چون که معرفت <sup>ست</sup>  
 بنود او ذات لیک <sup>ست</sup>  
 در گنج و بوی همه سوی آدم <sup>ست</sup>  
 جان کامل سر حضرت <sup>ست</sup>  
 آدم آینه طلق <sup>ست</sup>  
 قابل خلعت خلافت <sup>ست</sup>  
 نیست معنی و لیک <sup>ست</sup>  
 آدم حرام نه خدمت <sup>ست</sup>

حق بود بود و کل نمود و	اوست بجز و همه را اوست
کجی دال را استی لاف	کج نپس جمله از نش اوست
کل سیرا پانیا ز مند	پس حقیقت همین است
اوست ذات الذوات	صل هر حُب همین است
محدث و در زوال	دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب	همت مرد حق ز منت اوست

بجارت با سپن زاهد

سراید از سریر است

شمر پراشوب غارت دل و دین	باز کمرش را با سخا زین است
اینه روستی که جام جهان	اتش طور است یا شام است
با که توان گفت این سخن که نثار	شاهد هر جایست و درویش است
شہ توئی اید دست در قلم و د	کشور جا نه ترا بریز کن است

خسروی عالم چشم نیاید  
 کز تو اشارت کنی که چاکرم  
 بر سر بالین پاکه آخر عمر است  
 رخ بنما کین نگاه باز سر است  
 خون بدل ما کنی بخاطر د  
 جان من آیین دوستی زین  
 ساغر مینا کبیر و شاد  
 باشد اگر صایه زین  
 هر که بروی تو دید لطف  
 کفر بدین چو شربت بر د  
 نیست چو پیر لطف نا حلا  
 ناز تو خواهم که رشک خلده  
 لعل

ده خورم ایستار شمای جهان

مرغ دلم شاه باز سر زین

می نه کار ز روی مرک بزم  
 چرا که طاق پیداد استم  
 زیر تیغ تو من پرده ن  
 جوای ال قشانی میو شایم  
 خوشم که نیست مرار و زن  
 که تاب دیدن کلچر با غم  
 میان تشو و آیم ز دیده و دل  
 بشی که جای بر آن خاک استم

بکوشه نشستن ذکرده احمق  
که کر را کندم ذوق استیقام  
دلت چو داف هرار و نخته دان

چه غم بساحت قرب تو کر پانیت

منظر روی تو زیبا نیست	شورش عشق تو در پیش من نیست
تیریداد تو آبر من نیست	نیکی مرغ دلکش تو نیست
سک کویت همیشه خبری نیست	رفعانم ز فراق رخ و زلفت نیست
داغ او لاله صفت بر جگر نیست	نهیمین از غم او سینه صدف نیست
ورنه این زفره اندر شجر نیست	مویی نیست که دعوی انا الحق نیست
پر خوشن بدو ار و در نیست	چشم مادی که خفاش بود و در نیست

بکوش ابرار شنویت و کینه ابرار

برش از عالم معنی خبری نیست

ای از صفات کشته هوید آمده  
ذات حجتیه ات شد مراتب برد

نزدیک شد که دعوی محسری کنی  
 که خط کتاب داری و اعتراف محسری  
 یک بوسه زوجه زکوانم منید  
 کویا که فرض نیست بشرح شمار کوا  
 بی بی مرا چه حد که چنین از در  
 دیکرات آتش و زنج چه حاجت  
 بر صحن سر زخم که زخم بوشش با  
 مارا همین بست که مردم از برا

دایم بر بگذار تو ای سر ارا امید و

ای یک نیک بی بد آر محنت سجا

خرامد از برم آن قدوقا  
 عجب کردین دل فایدا  
 چه نسبت با قیامت  
 که خیر داز قیامت صفا  
 سوی مسجد خرام ای که ز ا  
 بطاق ابرویت بندد  
 وفا کن ز آنکه چون دی شد  
 نمی بخشد در سودی ندا  
 چه باشد ای سیاحدم که کردیم  
 یا لیل آئی از روی کرا  
 بشقش در ازل فاکم سر  
 ملامت که گنی خدیم ملا



سُرخ و رنگ زرد است

سبزه روزی را باشد عکاس

نی پست و مراد می قرار است	نی رحم ترا با این کفایت
ای گل که ترا چون هزار است	کی با دگنی ز بسیل خوش
ساقط و مختل اعتبار است	پشت در است که مردم
پیمان محبت استوار است	تو عهد شکسته و مار است
مرغ دل در انتظار است	ای تیر کمان ابروی دوست
بر آینه و لم غبار است	در آینه نشسته و نیش
دل چاک ز رشک شانه و است	آتشانه و زلف شانه

پر سی چو رفته پنداری

اسیر تو بر همان قرار است

خطت دمی در روزت میری  
که جز رخ تو خط بندگی نماند

قشایه سبزه بر پای دل آن خم کُند  
 خوش آن دلی که در این حلقه اش تری  
 ز دست دوست نواز چون نغمه  
 که نیت با من سکین چنانکه باد کرا  
 چو با عمر گذشت و مرا بجا که ره او  
 به سوز دیده و امید زود دل کرا  
 چو قطعه دایره محبت محط جور کا  
 بدور من غم دوران بدم در دو  
 ز داغ جگر چنانکه که گریه  
 بیده هر سر بریش پیونیکر  
 کند کمان بکین زه زهی سعادت  
 که شوخ غمزه و ابروی او تیر کا  
 رسید موسم اُردی بهشت با کرا  
 که ای پیر خوار از خسری چه  
 پاراده کلف نام که چه خود رضا  
 که کف و شوکت شان میوه  
 نیت

خدا یاراده می خضر راه وادی سیمار

دیس راه شووار که اوز نوسفر

ان شاه که کاهی نظری می کدا  
 یارب ز سرم لایق چه واد  
 نماز و طرب یاد که از غنچه دما  
 پیغام بدل شوخه با صبا واد

آراست چو فاشش قضا ز تم  
 از خوان طرب خون چکر فیت  
 روز که زدند و یکساعت  
 ساقی از لعل به با جام ملاشت  
 یکجانبم اریان و ز کیو غم دورا  
 ای بخت ندایم سرشورید حجاب  
 بی پا و سرانته حسرت چنان  
 عشق تو همانا اثر بال بهاداشت  
 یا قوت سرکت بر هم خنوده  
 تاره زنت آب بهین دیده جاداشت  
 چون یستی خود دیدار تو ای کاش  
 ره بود با غم که ره سوی شادداشت  
 هر تیر که بسته ز تیر نویسته  
 در دل مکران حسرت بال داشت

رانده ز در خویش حق هر از خیر را

میرفت و بحسرت کخی سوی نهاد

سینه پر ناله و لب خاموش  
 بر زبان هوش و دلم در حوش  
 خود کرا خفاک و کرا غصه خاک  
 همه را با غمش بر دوش  
 آن یک از شوق شب و روز  
 وین یک از جام عشق مدهوش

برهش بستید کمر خون چو زار  
 هر چه گوید بگو و منت نشمار  
 اختران چنگ زان چرخ نایب  
 محفل راسته نوشا نوش است  
 مهر بکداحه آتش اوست  
 که بسیر طلبش در گوش است  
 ماه آورده کلف بر زین  
 که غمش خون پیش در جوش است  
 نو پیش خم ابرویش  
 حلقه بند کیش در گوش است  
 قطب را اگر حرکت افتاد  
 داده جاعی رازل سپوش است  
 خاکبان را همه از خبلوه او  
 شامی در بر و سم آغوش است

دارد آید از برندان شوند

کرچه را بد صفت از دق پوش

ای آفت جانها خم ابروی کبک  
 غار مکر دلهما قد لجمی بلند  
 آفت چیست زرد دست حق  
 بر آتش خسار تو از حال سپند  
 ای ترک سیم بر سیرم تا رخسار  
 کوی خم چو کان سرخوبان خجند

افشاده خمش بفر و ای وقت  
 هر سید که کردیده گرفتار بند  
 شد رنگ فلک روی من ناکه  
 رخاک مال از اثر نعل سبند  
 اندام تو خود تا قم خراست ز  
 سودی ندیده جای دیوار بند  
 وار و بر نیاشد عن غنم  
 آینه دای جان اگر این بند  
 تا دفع عوارض شود زان کل عار  
 یکبوسه باده بر کوه از لب بند

نامح چو دی بند بایسته عشقش

اونست از آنها که دبد کوبه بند

دل و دین تنی نامسلمان گرفت  
 یک عشو شور جان گرفت  
 بت سبز و از خط سبز وار  
 بخور آسا خراسان گرفت  
 ز پیکان از یافت خطی دلم  
 که کشی که خشن ز پیکان گرفت  
 بدوران مخور غم بدوران گرفت  
 که غمها برومی چو دوران گرفت  
 چه خوابد و کر شخه غم ز ما  
 اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود عشق خوار جان  
ولی ترک میستی ز این آن گرفت  
مرا بود چشی از و بهره ور  
ز بس اشک بارید طوفان که

شش آنک تاراج کرد  
ز این دل برد و ایمان

ای دل خوری محنت و اندوه که چند  
از یار و دیار بریدند برنت  
تا قدر شب قدر و صالبت  
در تازی از آن طره کلند بخت  
چیز که منی ز زمانی ورش  
تا مثل شوندت زها جلد و  
انشاء بخند که به دوست محو  
ای نطق خندد و بی پای بخت  
در جلای پس دلبر و آن جگر چو  
از خود کند که تا بخود راه دهند

خاموش شو هر ار که سر محنت

ورنه بسوی دار چو منصور بخت

کل آید بی لای این پام است  
که بی می زند کی دیگر صرام است

بزن مطرب که دور زاهدان <sup>فت</sup>  
 به ناصح و کرپندم در این <sup>فصل</sup>  
 صف زندان جانی نیندازد  
 سپیدی چهرش بد بوزن  
 بیامانت دور بسپارم  
 کرم جامت میخو جون ماه نو  
 ز لقا طلقی دارم که او  
 شدم تاسن خراب آن می لعل  
 می رایت لیک آتش مزاج  
 پاسبانی که اکنون دور جاست  
 کسی کو مست می بنود کدام  
 صفای از شراب عسفام  
 که مار طایر اقبال را می  
 مرا کار جهان اکنون کدام  
 بجهت آنده ز می ماه تمام  
 هزاران یوسف مصری غلام  
 خراب! تم محل شرم کدام  
 علاج هر فزوده جان غلام

دلم اسرار جام بسم نهان داشت

از آنم از ازل اسرار نام داشت

دل محنت شد خون جام غمی بکجا  
 جان از دست برون منظر کجا

سوز دایز آتش عشق تو دلم سمع صفت  
 نی چو کم که چو شمع بروی آب است  
 خواست شرح و هم شمه از خون  
 یک با آن حد آهین دست تاب کجا  
 کشف بودم که خیال تو به نیم در خواب  
 شب ز سودای سر زلف تو خفا  
 دلج برای غم افاده خنده ارا یارا  
 نازدای دلم آن طره زنا کجا  
 کبرم از چهره بسین بر افشند تبا  
 چشم خفاش کجا مهر جهان تاب است  
 صرف هر سخن کتب عمر شد و مشا  
 که کشاید دل ز او در عهد ابواب است  
 دریا بروی طاش بر اسی ز  
 دست بردار که کس را سر محراب است

تا ز آیه اربابان تو کو بر مرز

در میان محرم آیه در اصواب

باغ و گل و دل همه حیات  
 منسکام شرح و تماشا  
 بحرام بروی که بهر تعظیم  
 عمر ایست باغ سر در پا  
 ز کس همه روز چشم بر را  
 سنبیل همه عمر در تما



تا پات مهسا در بنجه کرد  
بر روی زمین رنجه دپاست  
آباز چه شور حشمت اینجست  
کز شهر غریفته بر حاشاست  
هر قدر بظرف حسن کفید  
مشاط صنم بروی اراست  
سرو تر لعبت ان شو  
سر کرده لویان ز پاست

مت از می لعل و ست ابر

امروز چه حشمت بصیبات

هندوی خال خشیانج رعنکر  
پست جان پرورش شد رنکر  
دور رس بر دید طره شیرکاف  
لکزد لکات خسرو خور  
موسی لنگرید چون تو خداوند  
برق تجلی میدی بیکر  
هر چه بچشش پاک شد از لعل  
هر چه بچشش پاک شد از لعل  
تا بسرای وصال ره نبردنا  
اهر من جایت پرده بر آفت  
جام جم سزایپ شود برین  
جام و لاهر که از ساقی کوثر

دلم بموی میانی سپید و درند است  
 که در میان تان بی نظیر و است  
 نه این طریق محبت بود که نو  
 دل مرا که بدشنامی از تو خارج  
 هزار مرتبه سو کند خوش  
 فدای طور تو من این خنده و کنا  
 بتینع جور بریدی کرم تورا  
 طبیب گوشش حاکم زهر علا  
 جفاری زهد و نیت چون و  
 دو اندم نفس میزانی صبا  
 حدیث چشمه جوان و کیمیا  
 لوای بندگی از خسروی زند  
 اگر به بنده میالاتی از خدا  
 سیر شدی بخراسان طبع سرا  
 که از تور شک خطا غیرت سمرقند  
 باز یار پوفا بی سر ایش نیست  
 زده آن پاه مهر آسافه ایش

سبب

ز آنکه عمری که در خوابت ویدار نیست  
 مرد دل کو مدتی شد ناله و زاری نیست  
 لیک صد فریاد کان هم غم جواری نیست  
 آری آری می ازین تاب سار نیست  
 مردمانی که تپسته ایست از بار نیست  
 ز روی آزادی مدام شرار کی دیدار نیست

مرد دل کا در چشم زلفی گرفتار نیست

کو دست کشد از ناز این کرشن  
 دل برده بیک عشوه لعل نیست  
 کردیم خستین کام در راه تو گر کام  
 این دیده که خون کرد در سوختن نیست  
 مردم همه رگشته دگر که شد باز  
 جان برده بیک عمره چشم خوش غماز نیست  
 ناخود چه شود انجام این است جوان  
 دین دل که چسبک باد فکد برون نیست  
 در دانه افادند مرغان هم آواز نیست

اسیر از غریب کی باشد نصرت دور  
عین اردغاد ایم هم محفل و دست

بشی دارم دراز و تیره چون تاریکیت  
دل دارم ز پان چو می صبرین بیت  
زمرگان خار باد چو پاره دیدگان  
که انداخت دل و ز صاف سبکی گم  
دل یوانه ام ملک طاعت را منکر  
طریق مملکت گیری آموخت از تو  
بیم شک تا رنج باشد پیش آگاه  
عسیر و صبر بار کجا و زلف جادو  
ز آرموی شبر سخت نموده تیره روزا  
بفراتما برافروزد فروغی شعله زو

دل اسیرده اسرار ازین زهد ریاد ارد  
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین

مرا از عشق دل ببر ز خون  
چه چشکر که محبت در درو  
کو عشق این بنسنگ آتشین  
محبت نیست این دریای حو  
بسی بی پا و سیر دارد در سو  
کران جمله کی کردون دو

کنون ماواى ماکنست خون است	شدم از شهر غفلت خون
که غفای غریبیم زبون است	من آن سپهر کوه دانت خون
دو کون و یونس دل لیل خون	جهان چون نقطه من در مرکز خون
غریب خسته زار خون است	بکوش با بود لغت موزون
وز و صرف سختین کاف خون است	همه عالم صروف و سخن خون
با و هر حشیش را هم سکون است	از و در جنبش آمد کو هر کل خون
هر آن جنبش که در حشیش نکون است	چو او را نیست قدی ستون خون
بلی آن جلوه گر چرخ خون است	ندارد تابش آفتاب خون

کوشش درون پرده آینه

که از اندیشه سرق زبون است

محبوبه آفات فلک طرز کما	ی قبه حاجات ملک طرف کما
خسته استخوانه شکار است	که در غنای کما

غم بخور و غم بخور از بر سرش  
 طفلی و ملایک تو میدگنا هست  
 افکنیم از پایک غمزه و زلف  
 باز آ که بود دیده آمد بر آ  
 این جان بود کشور و دلان  
 کاکل سرت مهر و غمزه سپا هست  
 بر زینش یان لوامی عشقت  
 رسته که ندانند در غیری

آه و روش ایداره دست خون

در شهر نیا سوده کس از ناله و است

چون دست فشار شده انگار بر  
 بکینش خایه وقت زوشت  
 از شکم ازل زنده بر ناپوش  
 وز دام اجل بخت ز پاونه  
 افشاده در این مزرعه هر کس  
 آچار بیاید در دو حال کشت  
 امروز بیای چشم می سر سینه  
 فرداست که بر تارک چشم بخت  
 کیند اگر بکینست پیوند آ  
 بر دلا دل را چه ملک دارا  
 در طاقت انجام با غار سر  
 کین دار قیاید از دست

۵۸  
برگشت باویرچه از کشتید  
کز اهل طایست و زلال کشت

با دوستی چرخ تن از کج پیچ

اسرار روانی نچ بارهست

زیب که بشکل مهر نگار	در سیمت خوبت توار
ایت حسن آفاست	کش وایره رخت مد
موجون شب و روجور و زو	قوی منقذ الی النجار
خطت خط استوا و حا	چون نقطه سطح آن غدار
تن سچو ملال در ریاضت	زار بروی فخر دست نزار

نقشیم سخنوری بیدار

از لعل شکر فروش یار

جام جام منظر اعظم دل درویش	نخچه جمله عالم دل درویش
طاعت و زهد بر یاقوتی چالی	بجز از عشق او حاصل درویش

کیمیای نظر کامل در روشنایی  
آتش آنت که اندر دل درویش  
هر که از فقر و فاقس درویش  
مذب این سلسله بر کمال درویش  
رو بصدق آرد که سیر منزل درویش  
و انی الله که محصل درویش

شد عالم مقبالت بی شخص  
آتش آنت که در وادی نیا  
بی بار از دو جهان زنده جاوید شود  
رجعت آل چو قائم بقادر آل  
بگذارد از حسله ریب در پای  
آن مغالکی که بود کوی خوشان

باید اسرار که گفت و در زهر  
که نه پیر نیک و کلّی بل درویش

ایام بهار آمد می داده شاید  
این بس بود ممتا و مخصوص  
از جام شهودا کس کوهره ندارد  
بسیار بود صورت لیکن همه بی

ساقی قدحی در ده تقریب تعالی  
در فصل کل نوری راجع شود  
مشدر لعل و کل خاصه بی  
نی رجعت که از هم رجعت و هم



خود عاشق و خود معشوق از رورس  
نخستین است  
حسین از لی سهرار از عشق تو نیست

ای نقش کل چو کل محدث	کم تحلف ان تنف تحت
از جبر رخ تو تلخ کام	عن منطق الیسی تحت
شیت لی اشباب عمری	لو فزت بفرک المثلث
ای آنکه قیامتے رفاقت	من بھرک کم اموت بعث
عاید بتو است هر ضمیر	ان ذکر الحبا و انت
هر چند مقصودم رسم آ	حتی م علی الفراق کث
هنس کام قهرت برین	الرج مع الغصون بعث

نیمان شکن است یار اسیر

بالوصف معا و وینث

دل است نماز تو دیدار و کوچ  
قانع تماشا است ز کز آید کوچ

دارم ز تو ایستد که از بعد وفا  
بنیاد کن دلدوز تو آمد بنی  
ای مرغ چو گویم که بگویش غنیم  
در لوح وجود از به نقشه که نگارند  
بلبل بچرخ شدل و ستی سیر  
بچاست مداوای بیجان  
مهر تو کجا وین دل چون پیشیل  
پندی شنوار بنده و بر خور زخا  
که هست حیات که خوری ایجا

آئی نزارم همه یکبار و دیگر هیچ  
خواهد دمد از تربت من خار و دیگر هیچ  
حسرت زده نشین لب و لوار و دیگر  
چشم الف قامت دلدار و دیگر هیچ  
در هر دو جهان با و غم یار و دیگر هیچ  
یکشربت از این غسل سکار و دیگر هیچ  
تو یوسف و ما زال خریدار و دیگر هیچ  
هر کرد دل از خویش میار و دیگر هیچ  
بر باد ده این پرده نپار و دیگر هیچ

ای سرار اگر محرم است از رخا  
در کون و مکان یار بسین یار و دیگر

چسته نام شیرین سخن یاری  
شور شهر چندی سودی شوخی

پیش آن بالابتد شمس است  
 تـمـ آن وجه خـوبان مـسح  
 لعل می کونش بکھا ر بلخ  
 رید س از د م رده چون ریح  
 حـسن صدغ موثوق تـسـلیـا  
 فینہ مایروی من لعل ریح  
 تا کی در پردہ باشم نغمہ ریح  
 عشق خوبان دین مین باشد  
 من بطن لعل یا قبی ا بکم  
 مـم فـی شـرع آسوی قـلـی ریح  
 یک نظر کن اکیه مغز و پری  
 فی مو ا طی خطوم کف لطن ریح  
 می بیا م م کر باشد کو مبال  
 راح روحی روح ذالوجه ریح

نه همین اسرار قربانی اوست

هست در هر گوشه او را صد

دل و دین می کفینا بدین  
 جـمـان شـم زید م این پـن ریح  
 چه آتش باره کبر فیه ماو  
 بـکـا نـون دلم زان آسین ریح  
 بشکر خنده ز دوان آسین  
 بـسـرین طغنه ز دوان آسین ریح

نیاز از خیل نازنین  
 بر آن سیر و ناز نازین  
 نند باستان سربنگر  
 میضا چو آرد را نیستین  
 ز خط حضری بود آب با  
 ز لب عیسی دم کرد و نین  
 از آن زلف و چین در مجمع  
 منو ده کفر و دین با هم قین  
 سوی صور کمر چین کمر خرا  
 کبود بر جان حسن آیین  
 کبود بر جان حسن آیین

چو اسرار الهی پرده پوشا

کمر آت حق بینست آن

تا کی غمت ناله و ناله توان کرد  
 ز افاده بکنج حسی یاد توان کرد  
 آتش و کنار از تو نداریم کوه  
 از نیم نگاهی دل شاد توان کرد  
 حشمت این تبار که تا  
 کبرم که با این همه پند او توان کرد  
 زاده ده دی پند که ماز می  
 فی سچو خراسم که آباد توان کرد  
 ای که بدست تو سر رسیده  
 یکشته یا طایری آزاد

ای نور خدا کو گیم سوار دست  
دیکر کعب مثل تو اچا دیوانه کرد  
جانی و دلی روح روانی همه  
از مشت کمال این همه بنیاد بود  
آورد بھومی ب سرم خیل بھوم  
ساقی پیکے سا غم امداد

یک رست سودی نظر اسرا خیر را  
کم کرده ری را برہ ارشاد تو کرد

ترا دوشنبہ بلجام غیر اند مقابل  
مرا از رشک بل جان می خواند  
ز کج سخته رقم پر دم دادم قدام  
بھمرم کر پر افشاند مہمان در وقت  
بکشم صفحہ روی زمین ہر خطیہ  
بغیر از نقش زبانی پور نقش بطلن  
ہمانا از تو نوری یافت دلم کہ سجود  
و کرنے کی حسین تعظیم بہ قبضہ

من ابر خا دم ولی چون کلی دارم کہ کل دارم  
من ابر قبسم لے اسرار قلب کمال بود  
تا کی یار بکام دکر ان خواہد  
چشم امید دل من کرا ان جواب

زبان ز ما سبب و تخیل پند	مابر این شیوه و دلدار بر آن خوا
عوض باد گلگون صراحی چند	شیشه دیده ز خون صبر و نشان خوا
تا کیم شعله دل روشنی خلوت	شمع در انجمن مدعیان خوا
همه شب بیدار از آمد و رفت	سک کوی تو بغیر باد و قحط خوا
چند مرغ دلم اندر شش سینه	بهوای حنیت نو به گمان خوا
سر کرانی تو عسری نذر	کوشکیا بچه تاب چه توان خوا
روز در هم که آمد شب و چون خواب	شب در اندیشه که فردا چه مرا خوا
صد قران که کند روحت اگر حجت	رو شک آری که در خواب گران خوا

ایمید از دست تو در کویچه بازار اسیر

بعد ازین نعره زان جا به دران خواب	چشم عابد و شاه تا عالی شد
مستانه سرو تا عقل و دین بجا	دل میر دار به طرف تو جاسا
یرت میرکان تو تا عالی سار	غارت

غارت کرد از یک که دین دل چشم	قتل سیران بکشته آن شوخ تی برود
گشت نه خواهد عالمی که زنده مسازد	ایا چو عسی سردی زان لعل سرخو
خواهی می معجزت زان است بین بها	کان بان موسی صفت کارید صفا
هر کور عشق کلرغان کیر داعی در جهان	دینا و دین و جهان در کار این کالا
یکجا غم و درد صیبت کجای رایت	اسرار خون شکست غم چها اما

دیده را آینه روی شنی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و محی باید کرد

دل خود تنگ ز پنجه دهنی بدست	روز خود تیره ز رنگ پی
فاطر خویش بریشان ز پریشان	دل تیره ز رنگ کفای
مصر دانیت از بهر عزیزی ادا	بوی صفت از قهر حی باید کرد
تا کی معشک کان هوس باید کرد	کار روان رفت دلار و برهی
اکی از مهر رخ زنت وقوع دو جهان	فکر بودی ز نیت تهی باید کرد

خواجه کبان را بغلامان نظربری بود  
محتشم را چشم رحم کمی باید کرد  
سر کر آن این همه با ناز نیاید  
بشید ره خود همسخن می گیرد

نار اسرار چو نور است از آنرو که از دست

طاعتی که نرسودی گشاید کرد

بوی زلف سقاری بر قرار می شد  
نافه آهوی بین مشک تار می شد  
باغبان بوست کوئی آید از شستن  
فی خطا کھتم زین زلف یار می شد  
کرد در هوش مردمان رویت  
کایتز مار از کرد ره آن شسوار می شد  
تا رساند مرده وصلت سوی  
یک آبی از دل متید وار می شد  
ز حسن آن سر شکم سرخ رود  
کف زمان مرگان که شاه جدید  
صفحه جان پاک کن اسرار نقش و

شهر دل آیین به ندان شهر یار می شد  
تشنه نوشت چشمه چشمان  
خسته خاک دست بر خسته خوان  
الک



آنکه از خاک نشینان در لست  
 تحت جم کی نبرد کاس سپیدان  
 هر که دید بد و حرم اهل صفا  
 شکر و صف صفا قانع پیران  
 لذت چاشنی عشق تو بهر  
 عافیت می شودش درد تو دران  
 کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو  
 باجای فلک و طعن قیامت  
 عند لیسان چین کل بشمار از  
 قوت بازی عشق و دل سکین  
 کیرم آنکه ز کرم داد مرا این  
 دل بن تیر کی موجب حرام

پای قمار نموده است و زبان

دیکر اسیر از بجز ناله و افغان

آن شوخ که بابا بگریه و ر  
 استاد فلک در فن پیدا کرد  
 که خطش آنخت بسی فتنه عالم  
 بنو عجمی آفت دور تو سر  
 کشی که بود سرو سحر و جادو  
 بر سر و کجا داشته کلام کل طر

دار بیش نیست از لعل کانی  
 اعجاز میست و کلام کسری بود  
 در طوف چمن دعوی همیخته کس  
 چشم سیه مست توان بی بصری بود  
 تنه نه همین پرده مارا بدرد  
 این محبت ز ازل پرده دردی بود  
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم  
 جز عشق تو چای سدی و شری بود  
 برفق نسیم این ندین تاج کما  
 در ملک نبون داعیه تجوری بود  
 از ملک ازل سوی ابد حیات  
 آری حکیم قیمت من در بدری بود  
 شهری پراز آینه الوان گزیدم  
 ایسار بر آینه در جلوه کردی بود

کی بود آنکه دل به باهت ملا بنمود

در دیده خون زد دست چهره نه بود

که راندم ز بزم و شدی عین  
 بر من گذشت یک طرفه بود  
 کلین سخا اندر و لیل برون  
 خود رسم تازه است بخواب  
 ما شیان کوشه بامت گرفتیم  
 حصه که غلام سید حرم ز نابود

کی اہست چون من زندگدایا در در کی کہ راہ نیم بماند  
 عمریت خاکسار بر اہش فادہا اور از ناز کو شہ حشے بماند

ایسہ ارکام سچکے یا رماندا

منصور وار تاکہ پدارقن بماند

بمجلس کہ تولی چون نہی کہ عرض حال کہ پیش پادشاہ  
 رختی بردت ایشہ پناہ آورد اگر تو نیز رانی کہ ام پناہ  
 فادہ باز بشوخی و شی سر کام کہ ملک عقل پیما ز یک نگاہ  
 کہ نزد قامت او دم زدن کہ پیش طلعت او شرح حسن پناہ  
 ز یک گنہ نازک بود مددہ کجا رواست کہ دستور پناہ  
 حدیث زلف و رخسار کہ دہی دعای نیم نشد و رد پناہ

یار کاہہ جلالت کہ نیت بہ

کہ بر تو غرضہ ایسہ ارکام وادخواہ

زمین خوریدایش در چرخش چرخش  
 غشش لافروزان و چون سوزن  
 پرتما صبا حست کران و راضی  
 نمی یوم دیدار غمشنی در دلش  
 نمودند از می لعلش محبت اوم  
 چوب آبر جفا خشی این نو  
 زو کاش شد گوی شری جانان  
 نفیشتان ز دبا و سبازان غم افشان  
 ز بهر آنکه دست نارسایان کب کو  
 حقیقت چون که چنان نماند زنده  
 میدان طلب چون دید جان بازی  
 کسی را گوشتی بدم دم جان

بچرخ فدا داران شور می رخسار می  
 هلال زرد شوق بر پیش زرد و زاری  
 ز شوق قد او اسکنه سوختن جویبار می  
 ز شوق کوه هر دایمی سید لاله زاری  
 از آن می چون چرخش در هر کج  
 طراوت پیله از سبزه باغ و بهار می  
 بروی کافان نشی نشی آبروی باری  
 وزید از آرموشن فیه شکستاری  
 غزالی شد از زلفش هویدا سرده داری  
 دو چنان را میان آمدن خنما کبر و داری  
 سر خود را بهر کین که وقت در کناری  
 بهر تب که زو خاکش کاین عاری

مژده زدن جان و این دلی است  
 کجا دل حساست که جان در کجاست  
 خفا که زدی چنانمودی شعله  
 اگر شیرین آمد در این صحرای کجاست  
 خوشش بود که در این جاسوسین  
 فادای کطیف پروانه یکجاست

مدام از کز چشم بیابان غمزه آید  
 اگر چه پارسائی بود درنده باده خوار

که اندک این دایان چه کس مرفت و  
 که از روز ازل بانگ صبر میشت  
 شد از شرب نیان تا تو کوئی محبت که  
 که بر دور سرائی عین مرفت و  
 ز دستم بگو تا چه آید بر سرم کوبان  
 بسوی آن کجاست که کس مرفت و  
 مگردانست که غم دم آید بود کز  
 زهر دین جان چون نفس مرفت و  
 نصیب دل بود از پیرین دل پند  
 چو مرغی که در لافش مرفت و  
 بدل اندر خم نشسته آن کجاست  
 حذمت غمنا از پیش و پس مرفت و  
 ره کوشی همی بود هر روز در شش  
 شد شرمند پیش خود در پیش  
 باین

با این لطافت روانه ارغوان نشود

با عدالت سرود جان نشود

فروشی همه تن شده است بشن	که سجده است چرخ غیر بکمان نشود
فشانم اسب چو باران ز دیده آ	بخبر کنسید که تا کاروان روان نشود
بان رسیدگی کشم زین حیث	که با رقیب خود آن با هم بمان نشود
دهی نبود که خون در دل شکسته	زدست یار روز گردان شود
مگر که میسکده را با رنج ب	و گرنه کارشانی ز آسمان نشود

بآه کرم خود آهین چو موم کرد آید

با و چیلان دل شک تو مهران نشود

دل شد از دست یار آن فکر درین	مرهم زخم عین از آب کجانشید
شهرسوارم می رود ای اسب را	ای سپاه ناله زود و جنگ مید
که رود از شکیل انزو آه شعله	شور محشر شود یار این پیمان نشید

خرد

خسر و چاک سوار غم جو بلان کرده است  
 معشر عشاق بر کاوی جویا کشیدند  
 می تنیزد فایس کرد و بیای می  
 از خد نک آه و لبت تیر بار کشیدند  
 آن دل نازک نزار دطاق فدا و داد  
 داد خوانان دست خود کوته زدایند  
 وادی غم هر کف خاکش نیاید لی  
 ره روان ترک آن جان پیاپی کشیدند

طوطی گویای اسرار از قفس محکام  
 زبان لب شکر سخن در کمر تاس کشید

جان کیسری کز سپاهی بر آید  
 ز شمشیر بروی ماهی بر آید  
 بهر افسون و نیرنگ کاید زیبا  
 ز جادوی زلف سپاهی بر آید  
 جوانا بهر جور ز انداز بهر  
 که از سینه زمی آهی بر آید  
 چه افتاده باز که کام در کام  
 اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید  
 نعل چرخ چون علاج دل ما  
 ترا می سیح از کجانی بر آید  
 بهر سوست کوش امید که شای  
 صدای درائی ز راهی بر آید

چو کوهی است با غمت بردار  
 بگو چو چنان پرکاهی بر آید  
 به صرخه بین پرشت و طالع  
 که ماهی بر آید که ماهی بر آید  
 عجب سر من نیستی که  
 که ای اگر رشت شای بر آید

بسته نخ و ده جان شیریش هر ار

چو رفت از برش جان الهی بر آید

پارسیان ریائی ز هوا  
 که بنجاک در میخانه چو بنشینند  
 پریشان ز کمان خانه آرو  
 بگذشتند ز دل آنجا بنشینند  
 توشه خسته و عار آید این  
 خسروان کی شده باریدند  
 پارسیان مژه را در چشم چو  
 کو بجراب دو بار و بدو بنشینند  
 هست هر روزه از که در دست  
 کی بفرق چو من میسر و بنشینند  
 صوفی اسادل جان کسوت  
 که در حلقه آن رلف و بنشینند  
 راست شو ساقی و بر غم مخاف  
 تا جوان عراقی بنوا بنشینند



سبز پوشان خطا کمر حرم اند  
بر لب آب جا کام روا نشیند  
طایرانی که پریدند ز طرف با  
یکی پیام صرم و باب صفا  
جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا  
شاهدانی بچنین حسن چهره آینه

بمن بکینظر آن ماه نیست نظر انداز  
بپای انداز نظاره تن زار هم انداز  
صبا آمد غمیشان تو کوئی تشویم  
ز زلف غمیش عود می اند محمدا  
ندام تا بکی کردون خلاف طبع  
خدا این صبح کجاست قمار از روشم انداز  
بند حجبی چند اجرام علوی از  
کراوج اشکاتش چشم لطف دلبر انداز  
نه کام از گردش کردون رام گردش  
چو شد ساقی که باری گردش دریا  
چو مار آتش بریت کستان ارم  
خیل آسادم خود را بروی آفراندا

و در جازایا داسرار اگر با و سحر کا  
رز روی شاهد اسرار آن برقع را

خون چشم سیهست خون سلمانی <sup>چشمه</sup>  
که دویران بخت خانه ایگانی <sup>چشمه</sup>  
شده کانیت چه آورده زهریم <sup>چشمه</sup>  
آن ندندان بورت درج بروج <sup>چشمه</sup>  
کیسوی تست مسلسلنده یا برد <sup>چشمه</sup>  
دو گوش تواند در عدن بعد <sup>چشمه</sup>  
کسوت نام خست جو تفت خط <sup>چشمه</sup>  
بی محابا مرو از زلف و لاری <sup>چشمه</sup>  
نیت سوتوری نم که ز دل دادیم <sup>چشمه</sup>  
بت پیمان کن عهد کسل با دت <sup>چشمه</sup>  
تا که دادی تو سر زلف دلاوزیر <sup>چشمه</sup>  
رفت بر باد ازین حصه دل و جان <sup>چشمه</sup>

بر خیال رخ آینه درخشان همه <sup>چشمه</sup>  
دارد اسرار ز اشک خیز خانی <sup>چشمه</sup>  
۱۴۱۱

باز میخانه عشق قسم که ایانی چند  
 باده نوشان و خورشید و خورشیدانی چند  
 ای که در حضرت او یافته بار سپهر  
 عرضه بند کی سپهر و شبانی چند  
 کی شه کشور حسن ملک ملک و ملک  
 منتظر بر سر اینند غلامانی چند  
 عشق صلح کل و باقی همه و حبیب  
 عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند  
 سخن عشق یکی بود ولی آوردند  
 این سختبایان زمره نادانی چند  
 آنکه جوید مهرش کو بس کوئی آ  
 نیست حاجت کند قطع با بانی چند  
 زاهد از باده فروشان کند مضر و  
 خورده نهیاست در این صلقه و زندانی چند  
 نه در آخر حرکت بپزند در تکیه  
 که بنودی بر زمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور و سچاه دوسه روزی بر ما

روکشیش طلب از نیت مردانی

بی سبب از اقادائی

بارقپان آسمانی

یار با با پوفانی

میکنند با آتش ناپاکا

شمع روشن میسوزد	راه مردم میزند کیسوی
وز فروغ او که آتی	کاسه گردون بخت بگرفته
عابد سار ساری	در بنش پس بجز آب آید
طالع مانا ساری	زین طلش را بباد کو
ترک این ز پیرانی	زا پدارد روی انجام
عشق او شکل کشانی	کی مفتاح خرد بانی

بر امید اسرار رو کا بنجام کار  
کار خود سه خدایی

بونی خوشی را ماند	کل رنگ نثار ماند
بی لاله عذار ماند	ز پاست چمن ولی صفا
چون در کف ماند	در در صدف کنونی این
چون آره بهار ماند	تغز است پر سع و لیک

کل سرکیند او نه  
او میل شکار ندارد  
عمرت که از برش  
پیکه بدیا ندارد

ایسار زدست شد دل و یار

فکر دل زار ندارد

کر آستان دوسه روزی کرد  
بود که کو شسته میبوی مال کرد  
نشسته ام بر بت روزی  
که خاک راه تو ام بلکه تو می  
اگر تو هر چشانی مرا بود تریاق  
و کر تو در سیانی مراد او  
ز غنچه لبش ارغده دلم نخواست  
کیم بهار می کره آسار کرد

همین نیل و ستان هرات سهرار

که بر سر باغ تو در هر صحن

هر انکو دیده کشاید بر اویم ارجان  
زبان کبر برید کن دل بر جان  
مخوام زان قیامت نبوی بی و  
بی جانی که او باشد که دل بر این وان

کس  
 من سرسبز مهرت بندد در بروی  
 اگر بندد همان آتش جان آسان بندد  
 و در چنانه خواهد بست بند و فصل کل  
 بیای و روی میرم که دست از جان  
 کرده اند در کارم تنی که از اشک کلام  
 کرد با ساحر خشان آب روان  
 فغان عالم آشوبم ناید رستی خیز  
 اگر سیل دو چشم رفته ز خیل فغان

همین بی چشم باز یار کند عقد نظر هزار

که از سردمان او و پستان را زبان

دل نبود آن دلی که نه دل باشد  
 مشغله را کن بیکه مشغله باشد  
 ناله حق است دل حق بخارش  
 نیست رو پر نقوش باطله باشد  
 کام بره چون زنی که در بی کام  
 پامی تو چوین و راه حمله باشد  
 بعد مسافت اگر چه در راه او نیست  
 تا سر کوشش هزار مرحله باشد  
 فی ز ملک جو نشان و فی ملک  
 ره بسوی او نفوس کایه باشد  
 روح که قدسی نخست نفس که  
 روح بخاری و نفس سائیه باشد

سلسله بایمین ز کیمسوی دلدا  
نفر جنسونی که انیس سلسله باشد

رنب ندارد که عشق جهان سوز

خلوت اسیر اگر چه چل چله باشد

بر دم محبت و رضای تولد  
بر شم رنج و شغای تو لذت

همه اطوار تو ز پا پسند  
فرو تیر تکف پای تو لذت

خواه محراز تو رسد خواه  
مهر تو عنبر و جاسی تو لذت

چه بازی چه بُز سیریم  
چه ولا و چه یلای تو لذت

نیستیم را بیک در گهت  
خواه لا خواه بلا سبب تو لذت

کر برانی ز درت و آرزو  
خود تو دانی همه را تو لذت

چه کذازی چه نوازی  
مانی و جسد نوا تو لذت

از تاسب بر اسرار اسرار  
زبان لب نخته سرای تولد

نیم زلف نام تو دلدا  
در سینه کس که در سینه باشد

سیر که بدارد ز تو سیر کج	و دیده که پسندد نبوی نو کج
تی چه خطا رفت که این سیر است	کز کمان لعل تو اش نیست بشو
جمله هوالم بتو باشد عیان	نور رخت کشته نهان از خیر
دیده خفاش چه و نور مهر	طاقت پروانه چه و نار بطور
مرده دلا قبر تن خاکیت	زنده شوار عشق درای از
زین ملکات چه نگها چه ملک	تسبی ز حاصل نانی لصد
این که برت نور شد از طلیعت	قاعده با سیر بحر و طاق
مایه طلیعت رصور دور کن	تا شنود گوش دلت صبح
اکی شنیدی که از و نشیت	رغم با نیت که نبود شری
ز آینه دل اکر رفت کجا	نیخت اندر نظر آید چو جو

از دل خود دیدش هر ارجو  
خیز ز یازاکت هفتد المروز



از زلف یار میرسد این باد مشک است	جاء الصبا بعطر زاهد و الزهر
حسنا حمام کعبه لکهای تاب	یک محبتیه مقدم فرخنده مر
القلب طول عمری فی درها	در آرزوی سرود خوشخام
حورا حبتیه هی مایه	آدم باین جمال نیاید بهین
قد شوقت نسیم صبا طره	ساقی یاد روی صبح صبو
کادابا صبح نسیم و الدیک قد	تاکی نهان بشرق خشم آفتاب
آن می که نور موسی آن یافت	آن می که آب خضره و اوار در
آن امضت زجا جها خطف	مشکوه دل فروغ رنصباح باده

می تند و سکر فاسد یا جوج مفسد است

هشدار از ارض فلک هر آرز

واند رفیق عاشق کجاست	پرورده نیا کجاست
از فاش تیر و کمان زار بوی پیوست	از بهر قتل عاشقان کمان و ناک

شد خورشیدی این او کس جان نبرد کن  
 چون ماهی خون طمان بر دم زار آن  
 درش آن لاله سر چون بر خود  
 تنها نه ازین بده دل آن  
 جلد است و چاه نرسیران اندر  
 ابرو و زلفین محراب بری

تاساعین او کسین دیش کن  
 زین کجاست کپران افتاده  
 ای باغبان غنچه برو قدش کن  
 هر مرغ دل از غزل غنچه  
 در قل را ب صفا چاک و ترودش کن  
 تقرب کفر و دین تو خید و سرش کن

ای خیر مطلقات تو نفی از تو سم اثبات تو

با آنکه صدره مات تو اسرار شدش کن

خست این یاقمراش طور  
 پاض هرات چون صبح  
 مکه نیست یا قوتی دانت  
 اگر لغت نبود پی پای بند

چه رویت این خالی خالی  
 سواد طره ات چون شام  
 منکاش دلم بر جشم نام  
 بعالم می منکندم از لب

فناوری طاعن القلب قاطن  
جسینے سائرہ قلب ماسور  
ز صاف می نصیبے دردی  
از المیور لم یقط بمسور

ضراب لعل میگویند سحر

بندار شش ضراب آب کمر

کل میدرخ و ز باد نوب  
ساقی تقدی کو جان می پر  
رکشت زار شش ز شربید  
رخش نظر بران تفرج سبزه  
یک صفحه از خنجر نیست بود  
در باب شرح وصل فیضی است  
دریای خون پینه مانوج می زند  
منجم مکن ز کرم که بنود با

صیل  
محرم بنود مردم چشم بر وزل

شد دیده دجله ماکه رود خیر

رینه دغرق ز روی تو یاد آید  
ام کل فیک عقد تریا علی  
نور تحسین ام هو بالطور مضط  
زلف آبر عذار تو یا عود بر

سروقلبی پوش خطای کتب خرام  
 در آله موج حش خطا طرقتا  
 طاقت ابروی تو در آفاق  
 و ترف کلم فاصابت بلاؤ  
 ای آنکه تیر چشم تو از خطا  
 فی شتر علم ای خطا دمی  
 بر حال من نبخت دل دشمن  
 مالان من حوی که می قلم کج  
 درویش بنوایم و تو پادشاه حسن  
 زمین آستان مجنون بیا که در  
 کلم فم ایض رک لو قوت باله  
 محل منبذ برشته ای بران دو  
 در می علی ذراه فماد و زو  
 یاز کب سلیت عبرانی فمن

اسرار عشق بر چه بختم نداد شود

آخر بهفت پرده بشک پرده

ای عشق رخ آتش لعل در زده  
 یاقوت ساز خون که ما غر زده  
 زنیان که تو طرف کله از بار  
 بر افسر خورشید فلک بر زده  
 و کبر خطا دیده ای آهوی چو  
 وحشی صفت از سر زده سر زده

تر کرده از خون شهیدان لعلت  
 داغی بدل لاله بسیر زده باز  
 زان آتش خسار و زان غالیه  
 آتش بدل عود بجم زده باز  
 ای آنکه تو بر تارک اختر زده  
 بر لطف توست دیده اختر زده باز  
 بر سنده رشته جمعیت دلهما  
 چون شانه بر آن لطف معبر زده باز  
 شیرین نشکر خنده کنی کام چنان  
 ای غنچه دمان خنده بشکر زده باز

ای سر از نظم تو چکد آب قنط

کویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم  
 دل بسیر زخونی دارم  
 فراق آمد زمان وصل شد  
 چه بخت و از کونی دارم  
 قدی همچون لطف زان خوش حالت  
 غم قد چون نونی دارم  
 چونی هر استخوانم در نوازی است  
 چه ساز از غم نونی دارم  
 زناخن تیشام در سینه کوه  
 پیشم پستونی دارم

ز خنک به محل نشستم نه صبری نی سکونی دارم  
بهر اسرار از سودای لعلش

زده شور و حسه بونی دارم  
در دام خود کی افکند صبا و عشق  
آری نهیده دیده بین صید  
نی سودی اندر پشه نی حاصل زانید  
عیش بر وی کار بر حق نیست  
ای لبر بھر من بھر رویت دزد  
کشت و بیچاره ام ای راه نامزاد  
مردم در کج فتن و زکرو دل دارد  
صد رخه در دل نیست و کز خنده در  
لیکن ملک عاشقی این میت گیر  
بیمیک کیم در دین دهر داری  
تا سوی دل بوی برد ازین میاید  
بنوعجب کای نفس ناکه گشتی صدرا  
باری ز می نشین با تو کلم هر خارو  
ای باغبان چون کل را جدا از غنچه

سر در گریان کرده ام با خوش باشد تر من  
تا از دل افشا کنم کو محرم ایراس

غم عشق ز نشاط دوسرا را  
 تو بر بندم جام زدن تو  
 گریه رایش عشرت از زانی غیر  
 نیستم در خور لطفت طمع از بند  
 خون راز ز شکام شانه زین  
 ملک اعجاز و کعبه که در ملت  
 آجر عشقم و سرمای من و دل  
 در عشق نوحه پیچیم بقانون  
 هر کسی در کف دولت صاحب جامی  
 دل قوی دار تو اسیر خدا مارا

بدیدم آنچه در بحر حباش  
 بخج خلوت بجزان شب و روز  
 خداوند این بند کزین  
 تله میبهم دل باخیا

بود و فتنه بجرانت کنایت      بود فردوس منی از وصال  
 حرام است بار چهل پنهان      بشرع عاشقته کرده عیال  
 زمی ساقی باد روی بخشاید      نیم کرد در خور صاف زلال  
 که شد مقابل او کاف      کلف بر چهره او از انفعال  
 ضایع کرد اگر چشمش گشاید      خداوند از آسین چشمال  
 نمی پرسد که مرغی بود مارا      گرفت رفقه چو نیت مارا

بهشت اندم بهشت از دست بهار

که دید آدم فروپای آن دانه

مدتی شد دل لکشته نیامد خبر      یار سباز رخ جفا پیشه چه خبر  
 عهد کردم که بروم مژده میکده      که غریبم بسلامت بر سر آفرین  
 ای صبا که روی از خطه من      برش دل ناکه پای آفرین  
 حال دل بر خضه نماید بر سر میخانه      تا که یاد کند وقت دعا میخانه



بایدی که منکر کرده ام آید ز تو  
و مبدم آب ز چشمم ز هم رسد

آنکه اسرار بسیار بدو لگشته خوش

کرده تدریس کوفی همه تحت جگر

دو شکو شمس از نکته غنی سرو  
غنچه ساقی بوس قفس باقی نبو

در همه جا با همه دیده بدلد اردوز  
از غم عشقش کبود ره و صلیش

سینه بخاش تا توان می صرا  
بهر کل عاشقش تا توان می خرو

خبره هرش سوخی پریش  
شارع میخانه جو می سجده

آز تو باشد اثر نبود از آنت خبر  
نیت در اینزه تر دشمنی او عقل

بر سر کوفی سر خوش و زندانه رو  
قل خموشی لب و قفس جانان

نقد بلا کاورند بر سینه زار عشق  
کرت تا خیر نفس او جان فرو

بر در پر مغان باش کمین بند  
دست ادب بر میان حلقه

نماشیه دولتش خیل ملایک کشند  
هر که بجان کشد ز دلی را بدو

مشریب زندگی کجا مرتبه زبرد کو طعن بر زبان مژگان از خود پیش  
چون نگویند و یک پیش نیست هیچ کوهش کین دیده بین بر پیش

بنده اصرار شوطالب دیدار شو

و افک اسرار شوندوی جان

نه آینه دست از طبعش قیامت نموداری از نمیش  
صفای ارم ترهت باغ خلد همه ستعار است از خفوش

یلحان و کان ملاحه تمام بود زیر بار حق لغمتش  
بقه سرو آزاد در بندیش یکی غنا از دست در دستش  
همانا که یعقوب در برین سفیده است کیمه از کیمش

نیز مش دلا شمع محرم است کجا با ریایی تو در خضرش

زبس دغش اسرار دارد دل

نروید بجز لاله از تربتش

مَنْ تَبَادُلَ فِي الْقَفْصِ	قُلْ نَحْنُ مِنْ عِندِ الْقَفْصِ
رُوی آزادی ندیده دیدم	کیف قید منتهی ندیده دیدم
مَنْزِلَتِمْ كَوْنَدَسْ مَا ذَا بَدَا	بَدْرَتِمْ كَوْنَدَا مَا ذَا نَقْصِ
قَالَ بَذَلْ مَجَّةً هَاطَّةً	أَيُّهَا السَّيِّئُ شَرِّ أَرْحَضِ
دست داشت بر عین شو	فیه صغیر کف جبریم بغض
دَعِ سَيِّئَاتِ سَائِرِ الصَّمَا	عَشْ كَوْعَشْ أَنْ بُوْدَ أَنْ
کام در میدان نه و کوئی بران	انتزایا فارسی لعل لغرض
ای زده پرا اندرین آب و هوا	اصح فالاشراک نصب للقبض

و دیده اسرار پسند چرخ

جمله من یکسین دی حشمت

ز جهان بُود وُحُود وُغُورِ غُضْ	کل عرض بوده و بود و غور
اگر چه مسجود ملک شد آدم	بود از آن حبه سجود خود

زین همه شاد و بشنود  
 ذوق را شد شنود تو غرض  
 که چه دستان کن کل لیل  
 داشت در پرده سرود تو غرض  
 آنچه کالا که در این بازار است  
 هست سرمایه و سود تو غرض  
 بزم آراء حسن بر آرا  
 در دو کون است ورود تو غرض  
 که چه گفت کن و نشنید  
 داشت اصرار درود تو غرض

مسیده بر رخ آن ازین خط  
 بنفشه سان بگردا حسین خط  
 جهان بگیرد بخط دورش  
 سیلکان است و دار درین خط  
 بین جو شده بر جهر شسته  
 مثال مور کردا کنین خط  
 کرده تا نوشته ملک تقیه  
 رستم بر صفحہ روی حسین خط  
 برای حفظ او دست خدا  
 رستم کرده بر آن لوح حسین خط  
 چو خط ملک مانی گم شده  
 بنیسه این حسین نقاش حسین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور کرامت این خط

افسرده کاینم از باده کو تادروی آیم فقط چون بط

غم شکر اینگز دوران بلا کو جام و ساقی کو عود و بزم بط

آفاق دیدم انفس سیدم من ذاید انیه ما شفته قط

صد چون سروش حلقه بکش ناخوانده اولوح توتشه او خط

جانان جام جان و روانم نی بلکه اعلق نی بلکه ابط

جنات و انفس ارباب دل آن غبن مخش وین برج عجب

اسرار خبر نام نی وان دلارام

آغاز و انجام هم ملکه او

هزاران افزین برجان فا همه غریم در حسان فا

ز بهتم اسمان عین آ لسان الغیب اندر شان فا

پیریت یکن زنج کرد  
 ای طیر همه دیوان حافظ  
 چه دیوان که پسرش هم دیوان  
 نمود که گوی زشان حافظ  
 هر آن غوی کند سحر کلال  
 دلیل ساطع البرهان حافظ  
 ای غواص دریای حقیقت  
 چه کو بر باست در عمان حافظ  
 نه تنها آن خوشتر در غزل  
 طریقت به حقیقت آن حافظ

پا اسیر اما بر شایم  
 دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش بر افروخت بزم ابد  
 همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع  
 آفت طلعت ساقی پس از آن برده  
 آمدی بسیار بنظر این اوج  
 جلوه تجلی و مجالی بودش که ناگو  
 هست در عین فقر و نیازان او  
 بنودش ز یک پرده نواهی عشاق  
 بر مخالف راه این ستیاید با  
 نور و آروغ و خارا زده هستی  
 بشنوی کاینچان دیگر از صدا

فست با آه از سر میانست  
از میان پرده بگذار و بر اندازنا ع  
ارجمت گسترده بورزاد  
بس که است با تو انیکو نه ست ع

ایک جوئی در دلداز پابر در دل

دی که پونی ره اسرار کن خوش و داغ

جدا شد از بر من با کف زار  
در غم از تنم صرخ سپار در غم

نمود سکنیت سخن چو قیوم  
ر بود یوسف من کرک روزگار در غم

چمن شگفت و مرا غده ز دل کن  
کلی چشیدم و کبشت نوهار در غم

منع که ورق پیش من نهاد  
نوشت بر سق من خشت بار در غم

میان دایره غم چو قطعه ایم

تمام عمر کنده شسته بدیدار در غم

ساقی پاکه عمر کران بایه شلف  
دایم نخواهد این در جان ماند در غم

طفه است جان و محدثن اورا  
چو خشت را هر و خند محمد کفر

در تنگنای پنه بود جوجه از قفس  
 پر ز نسوی قصور چو شد خطا ز سر  
 ز آغاز کار بجانب جان نسیک  
 مرگ ارسند نفس نه جاز است  
 آبی ز آفتاب بنجا آمد از بشک  
 خود بودی آفتاب چو شد برده  
 اینست پس که حبره شد کشت  
 پس در صفات نور شد آن نار  
 کرد آفتاب باده محتسب  
 قد کان من سناها الارواح  
 موسی جان ز جلوه شدش که جزا  
 و لی بوجه هوذا الشطر والنهر

ایسوار جان کند ز چه روتر کاک

پسند جمال مهر جلال شه خف

ای کوی عاقبت بر دست عشق  
 من عقیق عقیق چون صغوه در خنک  
 ای بی کوچی ملاخوان سر خوان  
 جان بکن بد رود من منصورانک  
 جان وای جان و دانش کی پایدار  
 چون نهند در نشین زرم دل اور  
 مرد زرم شش شیران نه بکوی  
 ای سر د از رمی خبر تو کجا و خبر



دربود و شکست شد به عشق	کرد و دهرام کرد و رام زین اسلام
کی نغم هر دو عالم شود شکست	ایک یخوانی ز ششم سوی جنات قصو
راست شود و بشنوی از هر نو	اوست اندر هر مقامی که روانی و کجا
جلوه در هر رنگ دارد و صورت	هست ز زنی صورت منتهی
کز خارستان پس انورج اید	آنگه شود طالب العلم و لایق تصنیف

شوی از خود چونی هر رمی نوش و نوش  
نغمه و او در عشق زد و دار چنگ عشق

آسمانی سر و پایی بود از عشق	شش دیوان قضایاتی از دفتر عشق
که هر گوشه بسی سوخته از عشق	نه بهمن نینه بر آتش زده او
با همه سوز بود اهل کوی از عشق	شیر سینه ناکر چه کشتی افاق
هست بقطره آخیمه جان از عشق	آب حیوان که خضر زنده جاوید
کوشد از خاک نشانی از عشق	نیز ز فتنه بر نهی کسی

میسر اند مقامی که خدایش <sup>دست</sup>   
 منظر عشق نه شجاست مقامات <sup>ظهور</sup>   
 طایر عشق تا فرمایون بال است   
 هر چه او میخیرستی بود معدن <sup>عشق</sup>   
 عشق ساری است خدا را حقیقت <sup>حقیقت</sup>   
 نشود هم بدم صبح قیامت <sup>پیشیا</sup>   
 چو دی را که کند از بند سیر <sup>عشق</sup>   
 گانچه در بزم غیب است بود محضر <sup>عشق</sup>   
 قاف تا قاف وجود است در <sup>عشق</sup>   
 هر چه منظر حسن است بود مصدر <sup>عشق</sup>   
 نیست انجاش و هم نشی است <sup>عشق</sup>   
 هر که زدا ز کف ساقی ازل <sup>عشق</sup>

تاج ابرار علی قطب مد <sup>عشق</sup>

او بود دایره و مرکز او محور <sup>عشق</sup>

بتیغم کرم غالی سینه صد <sup>ک</sup>   
 تو هرگز کرمی آری زمین یاد <sup>ک</sup>   
 ز سر تا پاهم حیس و حیات <sup>ک</sup>   
 ترا سر و چمن گفتن زهی <sup>ظلم</sup>   
 فود بی تیغک اقلب هوا <sup>ک</sup>   
 فانی طول عمری گشت <sup>ک</sup>   
 تقالی من بهذا الحسن <sup>ک</sup>   
 و ما بد را اله یا حی منک <sup>ک</sup>

و صبح طالع لی من بیک	مشقت اخلعت را بهار
بقتل من بغير الینا و صا	سرت را از وفا داری که چه
بیاب القصر از کشت قتل	که بگویت راه پیمودن که باید
وانت الساعة ایا نرنا	یا نای ماعیته را یا لین

عزیز امصر دل جای تو باش  
فما الیاب لو اکرمتم شوا

حقه بازی زده ان تو با خوت	ایکه ریزی بل ریشم از آن حقه
هر پس تو ز چشمم به الله محکم	جلوه که چون بخرامی تو بود ذکر ملک
یکسو او نخته از طره چون باد	که بکطرف رنجه از بی گنسانین
زاده از در سخنان بهر دور و دور	من درین آیدم آلوده شود دا
چرخ بهر تو زده کوس استیک	که تو با سر و قدان رخسار
نام خوین همه از دفتر خوبی شده	دل من برده شد کشور خسته که

شعله خونی بر خاک نشین آید که بدیدم معی ساقی و صراحی همه

خال بر صفحه خسته رتوانند سماک

دل اسرار طید زان چوشت سبک

ماند کیمیز خست طلب کز مان بخت  
تا بگذری بدانش اسما تو از ملک

فرمان برت شود ز سما جوی تا

ورنه چو در خرقه و دست آرا

انگشت ناسد اینکه کند قیاس

یک قبضه از غاصر و نه قبضه از

برینه رواق کام غم بملکه بر

خواند انگی که صرف خود می رانند

وجه بکار باقی و باقی ز ما

بنود پیش دیده اسرار غیر

کر ترک تعیس کبری و فرمان جبار

دگر آن عشق پست آرا

داین سب بن زر خالص غاده

و ادت چهار دور خواند رخت

چون خاک و جان پاک قرین میشود

انموز حی که پیش بخت در وی اندر

کوشش نای تا کمری از همه

در جمله مراتب اعداد لایق

زدی شطاطات شانه بسینل  
 که صحرای بوی خوشیست  
 بین از تاب می بر عارش خوش  
 چو ششم صبحم نشسته  
 چسازم بادی کوزاننده  
 زدی خوشی چسپان تو  
 چو کشتن را کند آراج کلین  
 حکیمای محال ندین  
 بیاداشش دعا یم نامز  
 گفت

چو میرانی دعا یم در دیار

چرا در چانه اش در می نعل

چه شوری بود یاران بهر  
 غنم کوئی سرشته سکر  
 نیزه سیاقی بزم محبت  
 بجز خواب غم در میان  
 بجز نورش نازد هیچ طبع  
 کستان خلیل است آورد  
 بهر

بر آتش اوه با پیشاند  
کربال سمن در شد دل  
نشد افسرده ز آب هشت  
چه آتش بود اندر مجر دل  
محل خبر بُرج ناری کوه  
اثر بمسم خبر و بال ز قهر دل

بسوز نار دُورخ حنند دهر ار

جهد که بکثیر از آن شکرد

فلک دوران ز مجر دل	وجود همه عالم منظر دل
اگر کسیر در عشق حوا	پاشا شوا ز کدایان دل
هر آن کالاکه در بازار	یجوسیر مایه اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم	نوشته دست حق بر دفتر دل
سسته عشق کان در دنیا	کز اصل پاک آمد گوهر دل
جهان سوی دل اسیر است	ز فر عشق باشد افسرد دل
چرا این مرغ دل پرده بر	چو بیت هر از نار دل بر

ایقانت تو سر و لب جو پیاورد  
و طاعت تو صورت باغ و بهار  
افکنده عقد زلف تو در کار جان  
وز طره تو تیره شده روزگار  
کو کشتی ز کیسوی مشکین او  
کز حد گذشت بر سره شطار  
نی از وصال همونی از فراق خوش  
افاده ام بوطه حیرت ز کار  
دینا دین و جان خورندید  
پچاره آن فلک زده کوشه  
دیدم برت چو خوری لغت  
کشم ز یوفانی تو شیرین  
خون میخورد دل همه سرخون  
رفت از بر و قرار بزم رفت  
بنودر و ابد و توان ساکن  
این سخت دل پیش کش نمکند  
بارف سقراط تو این شد قرار  
گفته که دل بطره خوانده  
دیدم چه قدر بود پیش اعتبار  
اکنون که رفت از کف من آ

اسرار موج مخبر میکنند  
آخر در رخسار دل اندک سازد

هست در دیده نسل بیدار  
 زین بختی که کرده خضم و غل  
 که شدش نویم نیش بوم  
 بوم ساز می ضلال و زلال  
 که ز امکان برده واجب  
 که نند از حد و ث طرح جدل  
 آنکه از نیش نمود اثبات  
 پسند مکان حدوث ضعیف  
 آنکه یل و نهار بالیست  
 بنکر و کی بر بچ و دمنه و ل  
 فی حکم کیم چه جای اثبات  
 هست اثبات موسی عقل  
 میستے سازج است و در  
 دو نماید بیده احوال  
 یک میستے است خرقه کس  
 یلین و برقه بر بن بوشل  
 عین با عین غیر از ره عین  
 بصل از هستی است عین  
 مسیح تفسیرت معنی  
 که چه نبود مثال هستی  
 کر چه صورت میستے بود  
 ترک مثال مثال مثل  
 لیک و هم و نیار اوقی  
 که برسانی حققت است  
 کان



کان دارگان چون و این ملک  
 ملک و دیوتاوک و تا ول  
 که یونی تو هر عدو است  
 جز یکی در قواشان محصل  
 نقطه شد خط و خط بسط  
 بسط و موقوف محصل  
 باز در کسوت صوفی من  
 ابث واجب القی و ابل  
 و ق صنایع مریعات مکر  
 بسط آب قاعد و ابل  
 قطره شود ز سرعت  
 چون شود از محسب خود منبر  
 عکس را که بری بصیرت  
 عکس آخر بود همان ابل  
 هر که در سراسر عشق  
 ستره احدی غم من  
 گفتم که کاینانی که خالی از عشقند  
 گفتم که کاینانی که خالی از عشقند  
 منم کالای نام من  
 منم کالای نام من  
 و شیشه صهبای بخورده من  
 کون که شیشه تقوی چند ساله من  
 کتاب و خرقه و کلاه و این  
 بتار و چاک زدم چاک و بارجم  
 شاد

فاده لرزه براندام من جنبه ساق  
خدا کرده مباد دافند ساله زدم  
مرا بجل چه سپرد و کارگر تو بستم  
مر از باده چه حاصل که از نگاه تو  
بخود خو خوشش بگویم توئی ز خویش  
اگر چه خوش پرستم ولی ز خویش  
نداشت کعبه صفائی پیش کمرش سرار

از آن که شتم و احرام گوی یار بستم  
ترا چون بجا غیر است و اندر نهانی  
بر او از زانی او بادار لطیف زانی  
مرا که خبر می آید است ای قوی خوش  
ز شه و کمر مصری آب زندگانی  
چو نقش صورت زنده است ارشد  
نیست نه شاش وین کلک زانی  
خط تعویذ جان خواند خط خط  
خست را جام گفتم و هم آینه خوش  
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آجانی  
مرا از آتش هجران خود در این بسوز  
رشد طغی عالم و زشت حاد دانی  
کدامی درت یار مرا بهتر بود یا  
چو هست بی یار توئی صیانی  
همه آینه جان ز پیدائی تو نهان

چپیدار سهر ناندش و فرو دستار  
نظر باز است و می نوشد شراب اغوائی

علی صَدِّغِ لَیْسَ تَبْتَئِمِ	ازین غصه دل افشاده دوام
هَر آنکس که چشم ترا دید	آلَا اِنَّ هَذَا الشَّيْطَانُ عَظِيمٌ
و تَبَسَّ بِاَبْرِ خَشَمِ بُد	قَارِبَتَا ذَا عَذَابِ الْاَلَمِ
بهاران بدمیدد کل ز شاخ	فَذَعْنِي وَكَاسًا رَحِيْمًا
چو مردم بخاکم فشارند	لَنَجِيَّ الْمُرَامِ الْعِظَامِ الْكَلِمِ

فاده است اسرار شورم به

بذکری سلمی و محمد قید

شُد وقت آنکه باز هوای چمن کنم	اَمَّ بَهَارِ شَرِّ شَرِّبِ کَمَنِ کَمَنِ
حاشا که با جمال جانگیر غارت	نظاره جانب کل و بر کَمَنِ کَمَنِ
در دوزخ ارجیال تو ام و میت	دوزخ پا در روی تو کَشَنِ کَشَنِ

بد نثارم قدم تو بدم از سر  
 دامن خویش پر غم و کسب  
 تا دیده ام من را بر من خال غار  
 بر آن سرم که سجده بر این من  
 رسد از خویش که ای سر را در دم  
 چون با خود آیم و سفر از خوشتن کنم

بد رویت هر روزیت کل از دلم  
 کرد سروقت از سر جوین آدم  
 خط و خال تو چه بلوغ دلم نقش بست  
 نقش هر صورت زنده ببرد آدم  
 بخار از غم عشق ساخت  
 روز ازل که بستن من نهاد آدم  
 آتشین روی با آنکه شد شرف حیا  
 کرد خاست سرم و داد کرد بر آدم  
 اینجا نم تقصیر ام که دایم نام  
 که بسا و کند از دلم را آدم  
 خاک پایت که ادا کند و ر  
 بکشد اغنت این میل را آدم

مدت بجز با نجام نیاید اسرار  
 نیست بکشت که با نخم ز سر و یاد  
 هنر

تحمل از غم تو باز روزگار کنم  
 اگر غماص این نه فلک و برق کرد  
 بطول روز قیامت شبی بیا  
 نیزم غیر بخش می روادار که من  
 بهن رسیده ز جور پیر و کینه  
 کنون که ناشده طوفان بار خاک  
 جفا میرصد اندیشه کن از آن  
 نشیب نشد امید است کجاست  
 بغیر آنکه خورم خون دل چکانم  
 غمت رقم نشود که چه خستارم  
 که با تو من کله از درد انتظارم  
 مدام پست و بخون جگر دلم  
 که ز خست بندم و ترک دار و بارم  
 که بلکه چاره این شمشیر آزارم  
 که داوری بود در نزد کردگارم  
 نه آشیان نقش گدازان دارم

عجب مدارکت تقمیه منج شد مرا

که غم لبسم و افغان نبوهارم  
 کرم صد بار میرا دامت فرخ گو  
 اگر خون مرا ریزی که بازت خاک گو  
 بدین تقریب شاید روز خوشتر رخ  
 بخون آلوده تیغ ویم مهرم ده

بکشتن من سپرد و بکشم  
 که در میدان عشق به چوگان بودم  
 تن را چون شستیم از عشق آن یوسف  
 ولی چون زان غزال نغزیدار این باغ  
 هوای آن بود در سر که گیرم کفری در  
 بروی سبز را نغزیم طرب چو  
 بر آغ تا شود خنجم هم آواز نیم در میان  
 ز شوق قدا شد شک طوی چو  
 سر را ندن باغ ای غبان زانضا  
 که من از شش تو ملیح بیجا

کند که جای مسجد که کشتی است  
 سخن کوتاه بر صورت ترا در جیب

فغان که سخت باغ من سیرودیا  
 نه جام باد به دور و نه دو چرخ نیکم  
 غیر بر سر و نه چرخ بر سر  
 بخت تیر صاهد نه یار و نه جام  
 ببرد از دم آن زلف بی قرار و  
 ز تو چشم دارم آواز و نه جام  
 بعشوه بر سر و نه زلفی طلبه  
 بجستم که من اینی دل هم گدا  
 مزار

هزار بار اگر بکسی بسنجم  
من آن نیم که می بریم از این  
بپای خویش ترا صید پیش می  
چه حاجت است که دیگر بگریزم

بیزیر تیغ تو ای سرگشته شده بید

بروی مرده چشمه شیر می کشی ز نام

چو لاله بی گل روی تو دایم  
بود ز هزار زوافت در ایام

چو در کعبه چه در دیو بخت  
ترا جویا ترا اندر سرانم

درون تیر دام راه فرود  
کز بن ظلمت سرا بخشد فرام

شیم تا روزه مقصود نایاب  
چه باشد که برافوزی پیرانم

نه از کوه سجد خاطر نه از غ  
نه از مل و اشود دن ز رانم

هوای یار باشد در سر هر

غزور عشق چید در دایم

اگر روزانه ام بجز چه از زلفت  
اگر دیوانه ام چون بی نصیب از

دل من فی چنین زمان ماه مهر آسانیا  
 عسل زانو رسد ازین صبح که سالم  
 ندارم شوق پروانه کستان با هم آوا  
 خوشاونی که در کج نفس ریزد پروایم  
 چو نارطره شمع شب فروزم شده  
 ز تاب کیسوی آناه عالم تاب فی اتم  
 چو عمری شده سپید چو میانه پیمایا  
 دگر گونست دل کوئی دم خمر سدا  
 خال زد دست صرخ هراس را که صبح  
 مباد ادر کمان قد کسی کرده دست

از مشک و آه اندر بوبه نصیحه و قطرم

اگر باور نداری من نیک سرخ ایام

مشو سرخ چون زلف آسایت خند فوا  
 ز افغان سحرگاه وز دود آه بشکرم  
 بشارت آگروه کو دکان دیوانه  
 خذر امی عشرت ز انجان نیکختی نچرم  
 هوا غشی شبازی با جوانم دگر نبود  
 بر آغم تا پایم پیری و در پای او سیرم



نہ پر یا خوردار سستیں ہیں کنہ زانچہ <sup>نطفہ</sup> جوان راہی کہ گیرم <sup>نطفہ</sup> دانی کیے کریم

غرض کہ خوشی جان بنو دم <sup>سے</sup> ابر دل

کسی عشق جو انان دارم کہ عاشق <sup>سے</sup> یا

مُبجھان بونو غایہ خمار شدم <sup>سے</sup> کر شید و دوسہ پیمانہ و ابر کار شدم

نور آن مگر رنہ ز رنہ نمودارم <sup>سے</sup> کہ انا الحق شنوا از درد و دوار شدم

جنت درد امن دلدار ز دم دو بخج <sup>سے</sup> بودم بدل چہ شک کہ پیدار شدم

آب ہر روی چہ لے <sup>سے</sup> حلال غم و کم <sup>سے</sup> عکس او بود ہر آنی کہ بد و نادر شدم

ہر خم زلفت کہ بر کونہ کلکونی بود <sup>سے</sup> دہم شیدا ازل بود کہ قرار شدم

شیشہ بادہ بدہ تا شکستہ شایم <sup>سے</sup> پیچودم کن کہ ملول بر سر و ستار شدم

نا لہا بود کہ <sup>سے</sup> ابر بارخ نمود

شکر تہ کہ در محرم <sup>سے</sup> ابر شدم

زور ز رنہ شکر دایم <sup>سے</sup> خرد علم و زور و بحسبوں <sup>سے</sup> آورم

یار یک کئی دلخواست از این اینچه  
 گاه از دید که از چهره برون آوردیم  
 نام از خورشید غمت کشور  
 روز این خط سویی که خون آوردیم  
 که چه دردی کش کردون می روز  
 پودلی من که این خونخوری در دست  
 آخر آن آهوی خوشی نشدی را بمبا  
 با همه رنج که بردیم و فزون آوردیم

شبی ندر دم اسیر بر در کشود  
 عاقبت روی طلب سویی درون آوردیم

از روز ازل میخور و زندانه میستم  
 بر جبهه خیر قصه عشقت می شستم  
 زاهد تو بباد عوت فردوس مغر  
 ما باغ بهشت از پی دیدار می شستم  
 از عشق کوهش منهایسته دلا  
 که خایه پیچیم چه زنا و چه زیم  
 جامی بکفت آید و نبوشد غیر  
 فرداست که بر تارک نجم می شستم  
 اندر طلب که بحر مگاه بدیریم  
 که معترف مسجد و کاه می شستم

وادی نخستین چو با گلک دیر  
غیر از آنست قد تو بر این شوم

چون رشته شدم بلکه شوم زان  
خود رفتن چشم ازین رشته گدازم

کی بر خوی اسیر از خاری کنشایم  
کی ضرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنکه شیران اکشیدی در شطن  
و آنکه پیلان زان شدی در شطن

و آنکه جا کردی بسوق فقیه  
بلکه بالاتر رسد قد یارن

نی بهین ایستیم ظاهر راشه  
هست میر ما طهر مع باطن

خاتم الملک سیسے انعام  
فتبه مرآت ذات فی المن

الذی حیر القرون و نه  
فون ذی القرون والویر القرون

شایدان کا ورده تازج جلو  
عمده خیر قرون ملک من

چون بند درز که پا خشم  
در بنای هستی اقد جمن

و خراسان یکسر قدش کند  
مرغزاران هری شد مرغزار

بجز  
چون در زان  
چون در زان  
چون در زان

چارمین شاه است تا جگر  
علت غائی بود زان چارمین

شد چهل سال و گشت اسرار

لیک حسین شه بود پیمان شکن

برافستے اسی عراق از دوزگا  
که یاران را جدا کردی یاران

بها امروز نگذارندش اغیار  
بروز داور می رسم داد خواگان

لثاب غبرین جنب خوار  
برافکن تا برآید باندادان

ن شاید دم زدن و زنده نباشد  
با سبکین دلی سپهر عدنان

بماکن کوشه حشمت که عمری است  
بخاک در کسیم امیدواران

من است بدم قبولم کن که چند است  
شدم صحبت کامل عیاران

بفریاد دل را ریس که زیبا است  
عدالت کشتی ز شریان

ندیدم حس از گشته خویش  
پنجم نوکی در نو بهاران

دل جان فرس راهت کرده  
که کوئی کیستند اینجا کاران

راه خامی حشمت بر دریا کن  
 کام جوئی قید ما و من و من کن  
 بیست و نه سال از آن سون میا  
 شورشی که نبرد و من کن  
 ااجت الاقلین کو چیل  
 چشم دل بر شا و من کن  
 خوابی از آفتابستان کرده  
 خیز و نفسین دو کون از پا کن

تاکت در چاه طبع اسرار جا

جنت سونی عالم با اسکن

شمع زبیر نیک طفلان در جوتو پنا  
 و سکن بازید اگر دمار محض و پنا  
 چشمت ترا که از نوح و طوفان  
 که او کیم بار طوفان دید و ما هر خطه  
 نخبه دیده ام رانور غیر از خاک آن  
 سازد سوز دل خاموش آلاب آن  
 زل زنجور از خود میرود و هر خطه طفل  
 استلیمه بدش از قدم می پرستان

بجز آن شاه کشور دل در جهان اسرار  
 که امین پادشاه دیدی که ملک خود کنه  
 کلاه

کلاه دلبازی بر سرش من      نیاز کج کلاهان بر سرش من  
 بنفشه سیر زده کرد شقایق      بدور یا سمن نلو فرش من  
 بناید دعوی کیش میجا      ز لب اعجاز و از خط دفترش من  
 گزشت خواهش بود پیر کشتیا      بسنبل زاره کبریا برش من  
 کدازد شمع از رنک جامش      وزین محنت بسز خاکش من  
 دلت خواهی شود مرا حقین      خدارا در جمال نورش من  
 کمر بسته پی تاراج سلم      ز ناز و عنبر خیل لکش من  
 عرق بکر فیه جابر روی اش      بجم مساز آب و آتش من

بود اسرار کفنی لی زانک

پس او دامن پر کوهرش من

اینت بک کل سور بان تر چان      تخت آبیات توبان تر چان  
 نیت ریگان چو خط نافه چین      سر نمود چو قدت تلخ خان تر چان

سیر کمال تو ای سیر و روان گنج غم  
سیرت از قدمت شد روان نیر خا<sup>ن</sup>  
که فخرت است بکاغذ و خرد و خرد  
که چو شد است پان تو بان نیر خا<sup>ن</sup>  
غیر محرم مجرم تو و محرم و محرم  
با من اینطور روایت بان نیر خا<sup>ن</sup>

روز مادیده براه و همه شب ناله و آه  
روز هرگز چنین است بشان نیر خا<sup>ن</sup>  
ببینی بنگار کمالی که در این نیر خا<sup>ن</sup>

در خاتم رسالتی ای ختم نیا  
چو کین نجاتم و چون نقش و کین  
تو بدرازهری و همه نیا  
تو هر انوری و بخونند سر کین  
بهر است علم طفل و بستان ایو  
آن بھر پکران و راز لولو<sup>ن</sup>  
پیشتر خرد و دانش اگر دم زند  
کایکس بر صفتی خفا کند  
اندر پان بدیع معانی حکمتش  
چون در شکر حلاوتش

از شوق زده فلاتون و فلاتون  
منست و خراب بوده و چون بدیم  
منست

فتنه چنان باشد خشن  
 عمر دوباره چون گرفتار  
 غنچه چو نبش کند از دم  
 مهر چو نه سر زند از افق فلک بجای  
 در قضا چنان در برین  
 آتش طور موسوی گرز تو آرزو  
 شرح جمال حق ز تو که طلبند با جلال  
 منکر لغت او مگر بر تو نیست نظر  
 خواست که شرح آن دهد گایه تو بهر  
 کان و نبات و جانور دود و فرشته  
 بوقلمون صفت پری قفسی بیکر  
 چو طالع خود بگو گوشه بر او ان  
 آب حیات بود جلوه نما که چشمت  
 چون تو بر فی از برم باز که چشمت  
 دل بجا از آن دمن نیمه سیر که چشمت  
 سایه سیر و خود کن بر سر که چشمت  
 قید نما بهوز دل سلسله که چشمت  
 از سر طور دل نما نور و شاکه چشمت  
 از رخ و زلف خوشن برده گشت  
 قدس و شهبه سر قهر و رضا که چشمت  
 ساخت همه برای تو آئینه که چشمت  
 یک یک از وجود خود گوید که چشمت  
 چون بود ای کل پری بر کجا که چشمت  
 بد چنان شود نما خود خجسته که چشمت



اسرار کجاست که ز تو بجز حقیقت

رخت ناطقه دره نطق و نوا که سخن

چاک کشنه برشته کوی او	بود روی عالم همسوی او
همی می رسد بر شام دم	ز کل خاصه از اهل دل نوبی او
نه و مهر بین برکت فلک	شب و روز اندر تکاپوی او
نه آفا را پیدانه انجام و	متامی یکی پر توروی او
شیم خان صیت با شش	کجا طولی و فتنه دلجوی او
تو و کوثر و سحر ای بار	من و جام و زنا کیوی او
بدین صغف کریم تنگ	دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و سویم بقدر اشک	سینه روز و سودای ازوی او

خدا را که سر بر دیت با

دو کیوشن کجاست سرم کوی او

مهر

صرف اختیار و غایت حق را نشان بده  
 آشنایان بکند و بی پیکانه مرد  
 آنکه در مزرع روی تو در حال  
 بیسویم بنواز که رسد و رفت  
 بامید کی باری و مشت که کرد  
 ز ریاضت چون موی میانست  
 پیش آن روی کل و غنل و زلفی که ترا  
 خرمین به بجوی خوشه پروین بدو  
 خزان مطلع اوار که دین و کینه  
 که بود مهر خشنده قرین با به نو

ترسم این دل طمع که تو داری

میفروشش بیکه جرمه بخیزد بکرو

را غنیمت و هر کلام و صدن بکرو  
 عشق برت نهانی بدر گفت  
 کی این دل بجا صلا طمعه  
 بر این مرغ بهما خرمی از این بدو  
 بیکه نزدیک بود شعاع دورا  
 تا کی ای دل بونام مهر تو کرد  
 این عکس لایعازی و انجامش  
 از فروغ رخ آه چه بود یک تو  
 در بر با باین آب جدا  
 که چنان خنود متفلسن شود از این خورشید

کشته بروئی ارگو شمع برقع مجو    آسمان را که هستی رخ زنان بدو  
دردنوشان سملوی ترا مده جام    که نود باز ازین فخر دمان نو  
میخورد برار و ازین خواب گران شو پدا

حاصل عسمر خود اندوز که شد وقت درو  
ای مهر پیچیده رخت کرده کعبه صنو  
خالد رخ تو برده ز مشک خشنو  
از طرف با صرخ برین با و صند  
میکشد بر اینی تاشات ماه  
پنجم خراب لال می صیوی  
پاز سرم بخش نفیسه از برم  
در هر دلی که عشق بر او زیست  
اور یک سلطنت چه طرف کلاه  
در جان آنکه تخم محبت پیوست  
باشد هنر از حرم طاعت نیم جو  
برون بکشان هوا به دست داد  
ملت دل مرا که گذشت خود درو

اسرار جام جسم طلبی پیش بر در  
جای نبوش و عاقل از اسرار خود مترو

قهقارش مستحق شمع  
 اگر داری ای شاه غم  
 تا کی نمانی خصم  
 یالست فاما با بقول فاه  
 الطرف غنم و الاخطایر  
 نوکل کله ارکو غنم  
 کشتم تنهی کشتم  
 زین جوان نمان خون دل  
 یاصحب نوحو ایسودا  
 ایرن تیغ و این سمع  
 دغنا و سیمه یاد هر  
 کی دهمت عن ذوقی ایس  
 هل من شاه میباشما  
 یوسف یازار این لبضا  
 یوما حصنه ما نعم الزرا  
 طوبی بحایس کاس القضا

بر بند اسرار از این جهان باد  
 نماند از این دنیا  
 چو ماه چارده دارم کار می رده  
 و میوه بر غنم چو بر کرد و مژده  
 عرق شسته بر روی یار بر کن  
 جابست بر روی جام می بر کن  
 زکلت

بجگت چمنم در طربستان  
بگل از قامت و خجل از عاصت اله  
ترا ساغر طرب درم غیر و کوشش مطر  
هر از خون دل شراب و مطرب  
کنا چو بار دیده ام بنشین قن  
دما لعل عین علی محمد بن سالی  
از این هوید اکت چو عکسها  
بدید آینه ز نقطه دایره چو کجای

سکر با نخت در وصف حنت از قنار  
که جا دارد در نذر خسرا سان نوی

ای که سحر آفرین لعلش که خا  
عمو سبرین و امین زلفت سمن آه  
پسته بخور زری که در خانه زین  
یا مشیر الناس الخدر تر کی سفا  
کا کل بدوش آتش زلف لخت  
در شورش و امچه کاتوب لیا  
ای آفتاب خاوری که تیان آذر آ  
دگر چو تو از ماری کسیرینا  
میشوین منقش بر وارقد و یا  
بهر سن صد ملک دل از این  
اسرار بی برکت نوا نهند آن نور  
موسی نقت مست لقا دیدار جویا اند  
کیرم

کرم ثابت بر کس از رخ جا  
 یکشتمه از طراوت روی بهار  
 میبارد خشن از برون از و بار  
 در خون کبر با تم دل مردمان  
 غم شکار کرده مرا که  
 آن به سپیدی تاراج زن  
 جز پیش این بیان خدا و کار  
 کوتاب یک گزیده و کتاب یک گاه  
 یک بر تو از فوج خست و زهره  
 عشاق را چنین نلت بنجاک راه  
 بر پانوده از شرکان راست  
 وقت شکار بودن یک از خاشاک  
 من میگویم با خیل شک و آه  
 در مذبح که بوده روان

در ترک و تار شکر از شکرستان

کس جان نبرد خاصه توانست از این

از مرده که چشم مست در خمر زده  
 بر زده آن پیش طبع و بینم  
 نیست مبدی عجزان مرغان سارده  
 طاق پروش از خود شیدالارده  
 شمع از از رم روی بر آرد  
 ابروی او آبروی ماه تو را آید

خط بوی از این خوشتر که قدر  
 است صفت هر تیر که خط هرگز نرسد  
 مشت فاک را نباشد در این ایام  
 آنهمه غوغا که در شهر شود نبود  
 در فتنه که از ماه بالا ترند  
 وین ملال بر پیش از مهر و بر تو  
 بر الفبا قیاسین آن کس که سر زده  
 چون خور آستان که چه در خط هرگز  
 کست این بار زب و می که خالین  
 شورش از سودای زلفش در سر زده  
 وین ملال بر پیش از مهر و بر تو

طوطی کو یای اسرارم شکر زنی کند  
 کوئی از نوش لب منتظر در شکر

دل مستند و جان بهوالمی بیدار  
 پنجم چه سپروشم که عطف تو  
 بصرار دیده کل نقشه اسرار  
 همه بر دنیا زش که چه در سر زده  
 زهرم سراسی می بخرابه کرده خانه  
 نرسد بکوشن بوشم خمار لب ترانه  
 بسواد اعظم دل نبود خزان گمانه  
 همه که ز سوز و سارین و دانه  
 همه تقمه پرده دارش می و بر بطاوت  
 سخن چون هزارش کل و لاله

بودار پانچ روم که ایستاد  
کشد از زبان نایبم زول که بزم

بخرم خلوت یار بنور ره تو آید

اگر آرزوی دیدار بودت روزی

خوش جان کنی که جان من تو باشم  
خوشا دردی که در مان من باشم

باید ترک جان گفت و سپرد

آن راهی که پای من تو باشم

نه با ایمان بود کارش نشاید

هر انگیز کفر ایمان تو باشم

حذر خنجر پی دیوانه شد

که خود در خنجر ضیاءش تو باشم

یکویت که مهر منی بخواست که ما  
که حقیقت تو نایب قبول ما

ز من پاک شد زهر رودت  
که من کن تو کاهی من که کجا

منما جفا و کینه نایبی تو  
حذری ز سوز من که کجا

بگذشت هر چند ز طعن دشمن  
بر بی رود کار من سپهوار



تو بر زخون و منیش با صبح سباحت  
 که نیاید از دل کسی که با من دم کو  
 بیستے سفید روز و نجاتی بر سر  
 من و اشک سرخ و روزی بر کوا  
 چه زیان طار زمان را که تفتی دنیا  
 که از کفیت با شرح هم سرا می شا  
 من اگر نه در شمارم بهر شام و ام  
 که ز با جوشی بهی نیم بر کلا  
 تو فرن مرا بخیر تو مرا امران  
 که خیر در تو دلبر بنود مرا پنا

که چنین شدی بد آموز ترا بجای است

که ز حال و نرسیدی به صبح جاکا  
 با عزال حال السام مضنا  
 غذا الغزاله فی العنق حیارا  
 ز شوق روی تو که دیدل کنان  
 سیف حسمه ذو الک العنق  
 راهوان بهین سیدال دل  
 سبب محبه آل السی در شا  
 بجا حبس کنان با صبر و صفا  
 ز کایتس النور من حیا  
 امم شهر تهراب خود بخود کو یا  
 بهین نه ماه گرفت از فروغ مهر

که	است
صباحی شمع نایابی	نار زلف و آتش مرثبات
قدح یودع یاد مع طریقی	زودید خون رودم محرم
وال اعنبر بالروح حاک	منبنا ز دیده دل کویت چای
اشم کینه و زردان التشم	کامی راو برآید تو چون بر آو
فانت قصه نیری و کل است	گرچه ورد زبان و ردیون
فلت غدر قادی منجیت	رنجبت بدو به پداری آدو

زدوت چشم میدان بود که دید

منع فیة قایل کل افت کی

چه باشد که پکنه برانجا	مسلمه کو بان شیرین کا
تو کاند کشور دل بادشا	اگر بر ما که ایمان رحمت آ
اجیب ربی رجائی یار	ام از غم سرخوردار
بسوزا غم دو عالم را با	خفا از حدیث جان که ترا

نرسیم نه می تا چند تا کی رود دلبر بر اینی من بر آ  
 ره دل زرد بصورت خوش بنا دهش پیش بدین معنی کوا

خدا را زان بت خو نخواهید

که اسرار خیرین دارد گنا

دلادیریت دور از دستا جند از بارگاه لامجا

سوی ملک مغان کردی سفر برای دوستان کوا مرغا

همه یاران بنزله غشو تو با این دیور هنر جمعاً

کجاست یووان آلوده بشاد روان سلطانی روا

چنین فرشی و بی سامان که عرشی و شه سامان

میسین بر ظاهرت کز کوا جهمان جانی و جان حما

همه از آن حسنت چو چمن که آن و حس را دریا و کا

بجایان شد سپهرت کوی چمن بتن گرفتضه زمین خاکدا

که دایم جان او ابناء نیست  
تو آخر خارج از کون و کبان  
ز من سینوش و منی ترا هم  
که به این آب زاب زندگان

بیمانی نقش تصویریت بدیع

که اسرار معانی را پیاپی

پایانده در کل در شیشه	جا کرده در دل محبت
کارم قناده با شوح چشمه	دارم نیازی با ناز چشمه
زده حاکم برق ایض من	رحمے بفرما بر خوشه چشمه
ای بر حمت لب تشنگی	وی برق کیش راکی
بر آستان بی باری است	زان بستان بی کل است
عشقم در آفاق آوازه	خسین خا ز است عشق چشمه
یارب چه باشد که در در آ	پیک غایت از کمال چشمه
ای ساکن ره از خود خبر	بس هنر منت است در هر

ساقی بنفشه گل حنارم  
از زلف و روت آمد  
ابروی طاقت هر کسی  
چو من آفرین را کرد از تو

روادی عشق اقامد

نه خضر رای به همه

خاک در تو مار به ز آب زندگان  
در سر بر ای سروست بر می  
هر دو غم که داری خوابم  
دراز تو هستی تا غم از تو شادمان  
دست شیکان که برای صاحب  
و این است که بماند ای لکمه  
بنود پناه ما را جز خاک  
رو بر در که آریم که از درت برآ  
آن سخت گو که با هم چونندگان  
کر شد غم و کز آن خبر برآ  
ترکان هم نیست غم که در آن

ایں کاروان آسمان کے کعبہ دل بند  
لعن ہر شک اسرار آورد و ہر مغا

الْأَقْدَمُ سَأَوْطَلَبِي الْبَدَلَالِي  
طَرَفِي مَهْمَتِي أَتُوبُ بِهَمَّةٍ  
بِهِ السَّاحَاحُ شَفَاكَ الدَّيَالِي  
شَفَاكَ قَدَرُ رُوحِي كَالْتَقَالِي  
بِرُوحِي غَاذِي خُونِ شَهِيدِي  
نُصْبِي مِنْ مَصَالِكِ بَيْتِ طَبِيقِ  
مَرَاهِرِ كَرْبِ نَحْوِ طَرَفِ كَنْزِ  
تَوَكُّلِي تَعَجُّبُ بَرْمِ افروزِ  
کرا و کیند دنیا دم بینا  
بود روز من موش شب تاب

بتی شیرین کامی خورد و با  
طرح ذوالحسین و المعالی  
هو الفتن قناک الوصالی  
و صد کات قد توئی کا بجا  
ثغور ک ام افاح ام لا  
سلوی عن جمالك با سخی  
و غیر ذک قطلم یحظر بیا  
وانی یف فی دلم اللیا  
جانی شس آپ زوا  
حاجبه و شخصی کا کمالی

زبهر دوست جانم سوختن  
 بخت رقی اعدائی کجا  
 آنچه در مدرسه علمیه که اندوخته  
 پیکر عشوه ساقی همه بفرود  
 در دبستان ازل و زل و زل  
 بجز از درس علم حق نیاورد  
 نقش ای سرو پوش نشسته چوید  
 دیده دل بدو کون از همه فرو  
 میست و کشیده که شدی  
 یثوه با نیت که از خم تو آمد  
 اخراجی ابر کس بر رزوا  
 غالی کا مرو از تو و من سو

تیره شد روز من اسرار چو شام و کج  
 کر چه صد شعبه هر دم زد دل آرد  
 بر قامت تو شد ادب ی که کجا  
 بر تارک تو زیارت اکل من  
 از یک دست تین جان بازی است بر  
 چون زهره ریاضین از باد صحر  
 هستی بر انیا شه فرمانبر  
 تاج تویی مع الهی تو نور

بر ترست از املان شاه سر لولا  
آن شب که شد بر افلاک از نرم اتم  
شرح توخ ادیان که دانتخان  
کرد دورق را عضبان در صحران

غیر سواش بحیر از سر سکن آرد

اسرار خاک آذر به ز آب زندگان

تادال مد نظر آورده بکار عجب  
ز اساک خونین رحم کرده بکار  
که ده از خون شهیدان کف سین بکار  
بستیمت بجا حیدر شکار بکار  
سر حرم نیست چه در حسن بکار  
ز ریاضین و گل و سبزه بکار  
بازوی حسین تو از م که چشم و آبرو  
ببمندی عجب افکند ه بکار  
کشت ساری دل آن که را آوردان  
از زنج سپورستان دوان بکار  
طعمه نخت دل و جان کج فشرم بکار  
دارم از دایره صرخ مدار بکار

سُخن از دوزخ و فردوس با سرار  
وصل و مهر بشیر بودم حنت و نهار



خواب من چو صورت تو لبشین جو جانے  
 گرویش خوشی شومست هم اینی هم  
 از شوق روی لب دارم دلی پزانه  
 ای پرده داران بر زان بر دل کشا  
 بهمنش بنم در حجر او دلم خون  
 تا سیر این بگوید کو یا رکنه دوا  
 هر دل که غور حق دین جز نور حق بنا  
 فی نزد او نیست نه اینی شد آسما  
 بی انتظار محشر حق قیاسی کلید  
 بگفتی چو فانی از خود کردی حلق  
 چون هست کس کجا بنود و حیرت  
 یک دست خبرت چو نیست  
 امروز بنود دی ندان کس شرتنا  
 گوشت بر آن روی غی

سردمانت ای شه معلوم کن

هم زان دید که آید اسرار را پیا  
 عشق است حیات طودا  
 سرمایه عیش و کامرانی  
 هرگز نه زین نه آسما  
 عشق بنود خود بنود  
 کس داشت عروس حسن

از عشق گرفت زینت و زینت  
 اوراق کتاب کن حکایت  
 عشق است در آفتاب و شب  
 عشق است مقام مرزا  
 هم بود عشق آینه دم  
 آری بجای عظیم شایسته  
 خورشید و عشق ستاری  
 نورش دزاری جھار  
 از عشق گرفت بال پرواز  
 این بیضه مرغ لاکم

حالی نبود در عشق آینه دار

هر صحنه ای و عیان

زینت تو مردم نه بیگانه  
 زنجیر جان لب آینه قاصد می  
 چه با آینه بانی زمانه ناز  
 زلف قالیه ساخوش می  
 چه شود اگر از صدف و نواز  
 قد نظر رعایت رخوابی  
 نشسته است در شربت لعلت  
 بشکر بنی کن علاج تخی  
 که تا کی نشیند کبوتری  
 بیایان حرم از ره لایب کوی

بیاد خسته ده یاد نفی زلفی ز سر کرانی زلف از حبه خنجر  
خدا یرا سوی صیاد غرض ادا که چند مرغ آهیزی بود بکوه

چه خوش بود که بنیم شب بخلوت آید

نشته دلبر مهر و خفا ده تیشه جا  
الامین بنی سدا که در راهش دهم جان کز آ

نیم صبح و بانگ مرغ برخوا  
نیمت ای کاس المدا

مکن نا صحرای دیگر هلاست  
فاتی لا ابالی بالاسلا

مغتنی ساز کن صوت صدا  
یجبلوا من صدا قلبی الظلا

مرا با دور و بگذار همدام  
لقد اعیی اطباء فی سقا

بیس تیر آمده بر دل از خود  
سحسام قد علت قلوبها

بکش اسرار او خرمندش

فما فتیله علیکم باحیرا

از غم غم خونت در کوهستان  
 اختره مندرت تا خد شکیبایی  
 کمره را شیر خوش احوال منیر  
 مردم بربالین کیستی  
 اندر خورما آمد از خرقه درو  
 بر قامت او شد را آن کو تار  
 عقیل خردمند از عشق تو شیدا  
 ایست مندرن کلاه زردا  
 باز تو تو با دوریم و نیز تو  
 هر جان و هر جان با ندها

کربخشی و کرسوزی سر بر خط میم  
 انک دل و جان کف تا آنکه چه فرما  
 الای نفس غمگین الای  
 جو سنان با کمی این جو کما  
 رفیانت کشش دارند و کو  
 و کم فیک القاعد و القوا  
 تیر ازاده طبعی کرفا  
 بدار القادیسین هو الک القوا  
 همه اسل حرم در انتظا  
 بکلیا شیدت الای  
 کتاب دیو کردی ماه حق  
 و قد بذت نمدی بس

توانچاق زده نشسته	حمام القس تفتابا لافا
تودانی شاه قدسین است	تدانی انت دیدان الود
دلاکر کشن ابر کلین ز خود جو	قنارک او خبانک فی انجا
میر آن رومی که پاک از لوت	جنان فی خان فی جنان
ولی طبعی که دور از نور و	هوان فی هوان فی هوان
بیاد فرمان بی فرمان دهن کن	نطع نطع بزمی کن
خزیداران یوسف را	مذرا عین مستطام
که هر کاسه قماش نشسته	لیوسف ماله فی الکون
آلایا ساقیا حنرا	بیاد دوست بنهاد و

نیاد ره بایسار حق الای

اسیر عشق فی الاسراف

مپندار او نهان تو بیا  
تو در سجده جان من

چو تو باشی بر خوردار ازو  
 حوا و باشد تو کی اندر میا  
 حکمان بگذار و بر نور حق  
 که شک او یقین و تو کجا  
 توئی هستی نما و اوست  
 سرابی و چو آب زند کجا  
 نه تنها معنی جسم است  
 بود معنی ارواح و معنی  
 هر آینه زخا می نماید  
 تو اسباب جسمی که را رجا  
 پایشها کم کن در آ  
 تو هم کم شو معنی جسم  
 وزین پس نفسی سما و صفا  
 درین دریا همه شسته زفا

ماندنی عبارت فی اشعار

نه اسداری ماندنی پا  
 نه از لفظ تو پیا می ارکات  
 نه از لفظ تو دلی نه از لفظ تو  
 نه جسمی دل چون آتش می  
 نه شد از عقل اسان کلم می شوی  
 نه سکی تو قسم سوئی ای لاله  
 نه بگفت آدم از نام و از کلام  
 نه

رستم سکنان خوشنیت پاری  
 چشم زان رو تاری فرود دیده به نور  
 زین غله محرم در حرم بار و محروم  
 سپهر الماسی درون پیرین وضع  
 بر غم دشمن شنه بخوان ای دوست الطاف  
 خلاف مدعای مدعی ای حرم خیر  
 لب آینه ز در دبد و آبان قاجار  
 بجم وزیر می  
 پس از عمری بالین مرض خوشین  
 بشد بسیار دل ز روزه بر طرب  
 نگاه آخرین است ای گل کلمه خطای  
 نیکو که از آن چشم خند انداز  
 که جان دایم ای برو مکان فرج سر  
 کشیده کلکونه تا تا بر کل خوار  
 کرده کلک نقاش فصاین کو تصویر

ز عشق آن پری طبع بشد دیوانه دل را به  
 از آن زلف مسلسل گلشن بر پای پری

انی الیه فصل الهموم انتقام  
 بیکر جام شرابی بنوش آب حیات  
 قدم نهاده بیالین و من بشکوه  
 شربت در غواهی علمه منی استخوان  
 نموده آنی حق نمای موی دل را  
 و میض انقلب الطرف منه ذاسرا

اگر نه شرکند چو پند می رنج	عبدت کالتسوی التورک والکلا
چرخ رسد آینه نور دود	لام نیت قتلے صعد الزوت
نوشه مخمور من در دهری	خاک الضمیر الانیس فی الخلو
مند بر سرای ربان محال جان	فلا محضر کات الیوم من حشر
مقام کو که توان نختی شنید و کر	فمن هانتکم تنوع من لقا

زنور عشق خداوند کیمیاشدی هریر

فها یسبک قتلے المذاب فی الوجان	شدم بر ارشدن لوجا
که برسم من جزمش حقا	کچیل طرفه سود الذوا
خضیبه کف خض النسا	بر آفتنها ارشمش
که نایدار قضای اسما	قتی الحاجب القاسی فواد
فضیح قوله عذب لکما	بعیت لک سازو تلح کام
بان شکر لبی شیرین زبا	



فَرِيدٌ فِي مَلَأِ لَيْسَ كَقَوْلِهِ وَحَيْثُ مَالِهِ فِي الْحَسَنِ ثَانِي

تو چشم مرد می و مرد می

تو جان سید را جان جها

الایمت لم یکن جانی

ز شوق لعلت ایند و جام

عجایب من خوش خلد جانی

بیه کامم که یابی عشق فرو

سحر کمان برستم خنجر کمر

سینه آید از کوئی تو کوئی

عجب نبود که با اشار سید

عوانی انخلد غننت بالافان

ای که یا نور خرد نور خدایم

خوبش من پس نظر کن کجا می

چشمت و مرآت چه منظر است  
 حد تقرب نند مال حقیقت است  
 سطر با راست بروراه مجاز  
 چند از این پرده عشاق  
 بخار این باغ عزیز است چون خار  
 تا که گلشن تو خدیای بی تو  
 هر چه زیند ز چیزت میخواه  
 سیمی از روی و آهمن صفی از روی  
 چن که پسوزندش اهرمن  
 خضر خط که غور د آب حیات است

آن چنان طوطی سهرار شدی بمنه

که همه دست را باب خرد می شود

ای آتش هوای تو در جهان  
 در عهد تو ندیده کسی نفس خرمی  
 از حال میسر کس دارم دلی  
 چون رفت بقرار بر نشان  
 عالم بهم زنی تو یک چشم همزد  
 لعل تو جان دهد چو سیاح کبد  
 کستم جدا از خاک در کوهی هوای  
 دارم دل را آتشی و چشم را زنی  
 دو شیر کان سبز بصحر از روی  
 آخر برون خرام و برون این

آنچه ز سر ریانت بیان کنده

اسرار کو کور و داز بھر

تو چون بیان و عادت می کنی

من از تو کسب می یابم و لغت

سحر کان برون شدت می یابم

هزاران رسته و فقه بر جا

مده ساقی در گل کرام که من قسم چشم می پرستی

بد و گفتم دهی کی کام می آید

بخت آفرمان کن خود بر

رجوع بند

ای جان جهانیاں فدا

در دولت صد جوید

مردم سبزان برآ

در پوزه کرد در ستر

صد خنجر حسن داری ای ما  
لیکن نبود جوی وفایت  
کی نوش کنده خشم خضر  
آن کوزده جام غم زد آیت  
بر طوبی و سدره کی نشید  
مرغی که پریده در هوایت  
هر کس بجای امید و آرا  
دست من و دامن ولایت  
در مشرب عاشقان بنوده است  
عیش سیه صرفه از بلایت  
جانم بلب از بی نگاهش  
ایدوست تو دانی و خدایت  
چون دست نمیدهد که کا  
ایم چو سگانت از خفایت

از آتش دل هسی گذارم

در بهر بوزم و بیازم

ای آفت عقل و غارت هوا  
تا چند کنی ز ما قرا مویش  
دل را ز مره چنانده پیش  
وز نوش لبان بناده یک پیش  
تا حلقه زلف تو دیدم  
شد حلقه بند کیم در کو

عسرا بد آید چه در آغوش	نخل قوت اریز در آید
ابروت کشیده با ناکو	طاعتی بمقام خور و
تویش کنی گوشت تویش	خوش آنکه دهم بدست
تا روز شهادت میوه	یک جرعه دی رعل کاف
باد است روان نخسته در کو	زلفت بتو غیر کج نهاد
در کنج غمی نشسته خاموش	زین بعد بر آن سرم که با

از آتش دل میسے کذارم

در جبر بوزم و پیازم

غار کمرختل و کمر دین	سرخیل بان نازین
لطفی بنما بنجر حین	ای صاحب ضرمن لطف
زه کرده کمان و در	ز ابروت بقصد مزاج
با غیر چنان با پی	با جمله وفا با جفا چند

هر کس که بدیت آفرینت      چون صورت کیتے آفرینے  
 ذات چو خدای گشته نیست      انقدر بود که در مینے  
 چون مردم دیدگان بدید      اندر دل مردمان مکینے  
 آن به که گوشه نشینم      یا رخت کشم بهر زینے  
 از آتش دل مے گذارم

در حبه بسوزم و بسازم  
 از جام صفای بقرا      زان سان سخوری که خون بار  
 بندیش ز داوری فردا      امروز ز حد بجزا  
 تو آینه جهان منی      بگذار که بینمت خدا  
 در پیش و قوت گوی      در مشعر من صفا صفا  
 جز دروخ و زلف تو که دشت      اندر دل تیر شب خجارا  
 جز در دست که دیدم کمر      از لعل و در روی کوارا

یکے مرغ دل مرا بود راه رویت باین چنین بسیار  
 اسرار بنوده است چو در حضرت پادشاه گداز

از آتش دل میس کدازم

در جبر بسوزم و بیازم

ربا حیات

ای ذات تو را غرضات آمد پای کو تا ه زو اما تو نیست ادراک  
 در هر چه کنم نتوانی به نظر لا طایفه الوجود و الله

ای از تو جبر پس هر کل بود هر چیز را پاد تو ما بود  
 کوی تو بود کعبه مقصود اقطار بر کنز آید از هر سو

بر داشتیم و دوست از عهد ای شاه دو عالم بگره سوی

وادی مین ازان کز نایت لطف  
ورنه تو کجا من سرت به گنج

دلدار چون غر اسب و جها چو پو<sup>ست</sup>  
ناید نظر مرا خبر جلوه دوست  
مردم ره کعبه و حرم سیم<sup>است</sup>  
در دیده اسرار خانه او

احیای جبار روی تو برابر<sup>ی</sup>  
از روی آب روی هر دو بجا<sup>ی</sup>  
حسن زان شب بل عشق<sup>ی</sup>  
در هر کوئی زنت گفت و گو<sup>ی</sup>

بایتم ز قید هر دو عالم رسته<sup>ی</sup>  
خبر عشق تو بر حلقه در و ن<sup>ی</sup>  
المنته منه که شدیم خمر کا<sup>ی</sup>  
پیوسته بجان و زبان<sup>ی</sup>

بایتم که آینه روی شایم  
وز سر دل خود بخدا اکاسم



چون بویست از انوش از غواشی  
بس صاحب جابیم و بقهر چایم

با غیر علی کیسم سرو بر کبود  
جز نور علی نیست اگر در کبود  
گویند دم مرک توان  
ای کاش که مردم دم هر  
رباعی بیان الحقیقه الحمیه

عالم صفتین سرای من  
افلاک و عناصر همه غصای من  
در حیرت از نظم عجیبی که مرا  
آغاز سر احبام همه پامی من

لیکن سری که غیر اندک  
آنگاه آری بدین سخن انکار  
آن پا و سر آن سر است پامان  
کردش سر از معیت قیادار

از وقت آن بیم تن به پس  
شد محو قلم جسم من ز ارضین  
مطر

مطر زده ماه نو ششم بود  
معنی شمع از جگر تو کز دین حسین

رباعی فی حقیقه التمجید

همه صبح از لعل تو آفر  
شی شعله جواله فد و بالا  
خیمه مشدوار روی تو قاب  
خلی اللهی کواه او ادانیت

دو بیت

ز عشق سوخته هر سینه منم  
عشق را کج هر کعبه منم  
همه آینه او نیددش  
در انم در کدام آینه منم

مساقی نامه

و کمر بارم افشاده شور  
بجانم شده آتش شعله در  
که دستار تقوی نه مرا  
ز پاکنده نام را بن  
ملولم از این خرقه طلیح  
که تهاست در استیم نه  
تو بنمای آن چهره آینه  
که آتش شد در بت و این

چه آتش که از خودت مایه  
 ز و حدت دلا تا کی اندر  
 پا ساقیا در ده آن راج  
 صبح است صبحی بوی پای  
 بلی کی صبح بود از دل  
 بختین که گردن خمیر  
 ندیمان و تنگنم بشوید  
 جوان رسته عمر کشته  
 شد ملک تن بی سید  
 خدا را دهم می شست  
 بجوید خشم زهر بخند  
 بازید تا بوم از خوب  
 کجای که از خودت مایه  
 بکی کو کی دان کی من  
 که یام رفسش هزاران  
 میی کو نخواهد صبحی بیار  
 بزمی که نبود خودی شمار  
 کل نمودند با می عین  
 که عمر کرامی آفرید  
 با آغاز انجام پیوسته  
 یمنار بودند شرف  
 پاشید زهم از آن  
 خسته که بر تارک خرم  
 که نسیم می آلوده در زحار

چو از برک رزیز نغمه کنید  
بگوشید کاندردم احتضا  
بیشستم خبر آینه یالین  
ز مرد و زن اندر شستم  
بجز مطرب آید زند چاک را  
بنجوم نگارید لوح مزار  
چهل تن ز زندان آید  
که این را بخاک درین  
که می با حشی شمع سجاده  
ز نظاره کردی اهل کشت  
نبودی بجز عاشقی دین او  
همه کیش او خدمت میزد

یا حی شدم باده و شتم کنید  
همین بر زبانم بود نام یا  
بصرم خبر از عشق نقین دید  
نیاید کسی بر سر ترجم  
معنی کند سرخوس را  
که هست این شهید رشتن  
شهادت کنند این پیر  
زردی گشایان می وحدت  
یکدم زدن عاشق باده شش  
همه پریان تقوی سر  
خبر این شبهه پاک آئین او  
ز جان حلقه بند کیش بوش

ندیدیم کاری از غم سوزند      بجز آنیکه بسوی سینه غمزدند

آلتی بجا صانع درگاه تو      بسرا که شد خاک در راه تو

باقا ده کان سیر کوی تو      بحسرت کسان با جوی تو

بدر دل دردمندان تو      بسوز دل ستمندان تو

بحق سبکوش بنجارگان      که میشد از خوش آوارگان

به پیر معان و می و مسکده      برندان مست و جوی زده

که فرمان دی چون را که آقا      ز اسرار شد رویش

خستین ز آلائش کن      پس آنجا هنر گشت خاک کن

### مناجات

خداوند ادم لمر زغم کن      درون درد پروردی کم کن

پراز نوش محبت کن ایام غم      ز جام عاشق تر کن دهنم

ز صهبای شهودم کن چنان      که بشناسم سر از پای ابد

کلید کج معنی کیانم      شکر بار خست من بام  
 چنان سرگشته شدم      که ز عشق خراب تو بنسام  
 سحر آفت تخی که کور باد      هر آنکو خبر تو پسند کور باد  
 غلط گفتم خبر او کی میان      کجا از عین بر و نام و نشان  
 چکوم از جمال آفتابش      که عین بی حجابی شد حجابش  
 وَلَهُ فِي عَدَمِ وُضُوْعِ الْبُكَائِيَةِ فِي بَعْضِ الْأَسْفَافِ عَيْنِ الْإِقْبَالِ  
 بر طریق کشند را و رده      که نه پیکه نه پیامی می رسد  
 شد سواد دیده مردم      یا سواد می دل اهل و داد  
 کار کاغذ صنعت قرطاس      یا که خود اقرار یا اشماس  
 که قصب غالی بود همچون قصب      یک بس عالیت کالای سب  
 بیکه چون یخ بار دوا      میخورد دل که گویا مرده

وَلَهُ فِي ذِمِّ الدِّينِ الدِّينِ

دیده باشی ز کوه کان سیر  
حکمرانی شاه بر اورنگ  
از چه آن سلطنت مجازی  
ز آنکه نیست عمر آن کوه  
پس بر این کف قیاس سال  
کایشش پیش از نعیم ویم  
لیک عشر اید که در پیش  
کر کنی عمر صد صد هزار  
روز و شب کوشی و همه  
عمرت اخوانه است خند ایام  
بی نهایت و نهایت  
ز آنچه پیش است نیست عمر

پس

نشود آن یک در بر و آن یک میر  
هست تخمین عیشش و یک  
نام آن پادشاه با بزرگی  
فی الشمل آن زمان بود صد  
سلطنت را ز مدت چو  
بر سر آن نمای ایستیم  
هر چه گوئیش از آن پیش  
بشماری زیادیش تمام  
خود شمارش تصور می  
و آنچه داری پیش بی انجام  
کر چه اوست صد هزار هزار  
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس جو پختہ برایت  
 نتوان شاه بازیش گفت  
 در حجاب هر چه خیر و شر  
 همه چون باد در کدر پیست  
 حکایت

پادشاهی دشمنی داشت  
 بجز انجمن سخن می داشت  
 خواست نشی که باشد در  
 هر زمان کا گفت بنقش نظر  
 وقت شادی بخیر داشت  
 گاه انده باشد شمس  
 هر چه فرزانه بود آن ایام  
 کرد اندیشه ولی بد خام  
 زنده پوشی پدید آمد  
 گفت بنویس بگذرد بزم  
 شاه را این سخن فاد پسند  
 چون شکر خنده از خون قد  
 زانکه کریش آید اورا سم  
 پسند او عیش او شود  
 بیسند او بگذرد شود خرم  
 و او بود هم بعیش خوش اندر  
 ای که می بحق علی لاطلاق  
 بحق اگر داد این طلا



که بایستارده توان کردا  
 که بود آن مطایق گفتار  
 ای تو هم ساز من و هم خوان  
 وی چنانکه شب افروزم  
 همه آئینه و خوبه کری  
 همه را از همه بود نظری  
 همه که فرد شعله میبود  
 کوی وحدت ز جمله بر بود  
 زانکه سر جادوی بود  
 منتخل بود در آن جنبه و  
 یک جزا و همه از وی  
 غیر او در میان لاشیاء  
 چشم سیدار که بود  
 دو شاید تو یکی مشعل

همه لب زینر قفسه بخانه کای  
 یا بنام و در تمام  
 در عشر لغز و شب از لغز ناله نیز دم جگر و نا احمق  
 جبهه انوار همه از غفران لب لب و لاله

۱۲۹۹

و شمع من توبه

غرض شربت کرانه  
 بود بر صدف کمر نشانه



ف ۸۹۱۵۵۱۸

CALL No. { ۷۲۷ } ACC. No. ۷۲۱۷

AUTHOR اسرار سبزواری

TITLE دیوان اسرار سبزواری

Acc. No. ۷۲۱۷

ف ۸۹۱۵۵۱۸

Class No. ۷۲۷ Book No. ۷۲۷

C Author اسرار سبزواری

A Title دیوان اسرار سبزواری

Ti

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

